

فدورداستایوسکی

آزردگان

ترجمہ: مشفق بہدانی

چاپ دوم

ناشر: بنگا، مطبوعاتی صفی علیشاہ

جلد چهارم

فصل اول

لازم نیست من میزان خشم خویش را از اظهارات شاهزاده شرح دهم البته من میدانستم هیچ چیز از این مرد بعید نیست با اینهمه هنگامی وی خود را چنانچه بود بمن نشان داد دچار بهت فراوان شدم. اندیشه‌های متشتت مغزم را فرا گرفت یکنوع خستگی و تألم و گرفتگی خاصی درخویشتن احساس نمودم و هر لحظه که بمقدرات ناتاشا فکر میکردم لرزه بر اندامم میافتاد و پیش خود میگفتم آینده این دختر سیه روز آستن بمصائبی بزرگ است با نهایت نگرانی درصدد کشف و سائلی برای جلوگیری از وقوع این مصائب و تسکین آلام آنی او برمی آمدم این افکار تلخ چنان مغزم را فرا گرفته بود که با وجود باران سمیل آسا نفهمیدم چگونه راه میروم؟ موقعی بخانه رسیدم ساعت سه بامداد بود خواستم در بزنم که ناگهان صدای ناله‌ای بگوشم رسید دانستم نلی در آستانه در منتظر من است. چراغ هم روشن بود. وقتی بقیافه دوست کوچک خود دقیق شدم از شدت اضطراب خشک ماندم زیرا چهره اش سرخ شده بود و از دیدگانش آتش میبارید. طوری بمن مینگریست که گفתי اصلا مرا نمیشناسد.

دستم را برشانه وی گذاشتم و گفتم:

— نلی جان کسالت داری؟

دختر که از شدت ترس بخود میلرزید خویشتن را بسینه من فشار داده و کلمه‌ای چند بر زبانش جاری شد که معنی آنرا در نیافتم. معلوم بود هذیان میگوید. او را بتختخواست خواش هدایت کردم. نلی همچنان بمن سخت چسبیده بود چنانچه گفתי از من در مقابل مهاجمی مدد میجوید و حتی هنگامیکه بر بستر دراز کشید دست مرا بدست گرفت و آنرا محکم نگاهداشت و معلوم نبود بیم دارد مبادا باردیگر او را ترک نمایم. من خود بیمار بودم، اعصابم چنان متشنج بود که وقتی او را بدینحال دیدم بی اختیار سرشک از دیدگان جاری ساختم و چون بقطره‌های اشک من دقیق شد نگاه نافذ و ثابتش را بر من خیره ساخت. معلوم بود میخواهد بکنه دل من پی برد. بهمین جهت باتلاش خارق العاده‌ای کوشید که بر اضطراب خود فائق آید. عادت وی همیشه آن

بود که پس از حملات عصبی دقیقه‌ای چند بی حرکت میماند و کلمات نامفهوم بر زبان میراند. آنشب هم همین حال باو دست داد. پس از آنکه برای صحبت کردن کوشش بسیار کرد ولی موفق نگردید دست کوچکش را بسوی من دراز کرد. نخست اشکهای مرا پاک نمود و سپس دست خود را بر گردن من حلقه کرد و مرا بطرف خود برد و سخت در آغوشم کشید.

معلوم بود در غیبت من درست در همان هنگام که بدر نزدیک شده بود دچار حمله شده و پس از آن مدتی قبل از آنکه بحال آید روی زمین نقش بسته بود و آنگاه حقیقت توأم با حال هذیان شده و وضع دلخراش و هولناکی برای وی پیش آورده بود و از آنجا که میدانست من بازگشته در خواهم زد در آستانه در خوابیده و با اضطراب کامل منتظر بازگشت من شده و بمحض اینکه من در زدم از جای برخاسته بود اما هنگامیکه دیدم کلاه کوچکی که پریشب برایش خریده بودم در سرداشت بخود گفتم آیا از نزدیک شدن بدر منظور دیگری داشته است پیش خود گفتم او میخواسته از اطاق خارج شود که ناگهان در این اثناء حالش بهم خورده است. آیا او کجا میخواسته است برود؟ هذیان او را و ادار بحرکت نموده است؟ تبهمچنان بالا میرفت و دختر بینوا بحال نمیآمد از موقعیکه بخانه من آمده بود این سومین حمله‌ای بشمار میرفت ولی این بار شدتش از حالت قبلی بمراتب بیشتر بود زیرا حملات قبلی بیش از چند دقیقه دوام نمی یافت بنا بر این مدتی نزد وی باقی مانده سپس چند صندلی را بهم نزدیک نموده نزد وی بالباس خوابیدم تا بمحض شنیدن کمترین صدا از جای برخیزم. چراغ را نیز روشن نگه داشتم قبل از آنکه بخوابم لحظه‌ای چند بر قیافه وی دقیق شدم. بر چهره اش رنگ مرگ نشسته بود لبانش از شدت حرارت داخلی میسوخت. چند قطره خون بر آنها خشک شده و پیدا بود موقع افتادن زخمی شده است باری صورتش بسی هولناک مینمود؛ تصمیم گرفتم هر گاه فردا بهتر نشود سپیده دم بجستجوی پزشک روم زیرا بیم داشتم که مبادا حقیقتاً بیمار گردد.

آنگاه این فکر در ذهنم خطور کرد شاید شاهزاده موجب اینهمه اضطراب وی شده است و نمیدانم چرایی اختیار داستان زنی که شاهزاده پولهایش را ربوده بود بخاطر من آمد.

فصل دوم

پانزده روز از این مقدمه گذشت و دختر بینوا دوران بیماری بسیار سختی را طی کرده و داخل در دوره نقاهت شده بود و اندکی حرکت میکرد و او آخر آوریل بود و روزها اندکی درازتر و روشن تر شده بود.

ای دختر مسکین و آزرده! قلم من دیگر یارای آنرا ندارد که بقیه این داستان را برشته تحریر در آورم. از آن زمان تا کنون که من مشغول نگارش این حوادثم مدت مدیدی گذشته است با وجود این هر بار که بیاد قیافه کم رنگ و لاغر وی میافتم و نگاههای نافذ دیدگان سیاهش را بیاد میآورم غم و اندوه بیکرانی بسر قلبم چیره میشود. ای دختر تیره بخت ورنج دیده! گاهی او دقایق متمادی بمن خیره میشد چنانچه گفتمی از من دعوت میکند افکارش را حدس زدم و چون میدیدم من موفق بنخواندن اندیشه های وی نمیشوم لبخند نمکینی بر کنج لبانش نقش می بست و آنگاه بانهایت طننازی و دلربایی دست سوزان خویش را با انگشتان قلمی و لاغر بسوی من نزدیک میکرد و حتی هنوز هم که کلیه این حوادث اسرار آمیز مکشوف گردیده و دیگر معمای زیادی راجع بزندگی وی برای من باقی نمانده است هنوز هم نمیتوانم بگویم در قلب این دختر سیه روز و آزرده چه میگذشت ...

باری احساس میکنم کم کم از مطلب دور میشوم لکن جز به نلسی نمیخواهم بچیز دیگری فکر کنم.. راستی چیز غریبی است! اکنون که بر بستر بیمارستان افتاده ام و از کلیه دوستان و کسان خویش دورم مکرراً اتفاق میافتد هنگامیکه آن دوره را بیاد میآورم یک چیز جزئی که در آن زمان چندان مهم بنظر نمی آمد و بزودی فراموش میشد ناگهان با اهمیت بیشتری بخاطر من میآید و مطلبی را که در آن موقع تاریک بود کاملاً برای من روشن میکند باری در چهار روز اول بیماری نلی من در امید و بیم بسر میبرد ولی روز پنجم پزشک بمن اظهار داشت که خطر گذشته او بهبود خواهد یافت این پزشک یکی از دوستان قدیمی من بود که دلی پاک داشت و چون مرده بهبودی نلی را بمن داد از او پرسیدم؟

- پس دیگر خطری ندارد؟

- فعلاً خیر. او بهبود خواهد یافت لکن زنده نخواهد ماند.

با نهایت تعجب پرسیدم :

- چرا؟ مگر او را چه میشود؟

- او مبتلا بیک مرض قلبی است و کوچکترین عصبانیت ممکن است موجب بیماری جدیدی گردد. و شاید هم مجدداً بهبودی یابد لکن دوباره بیمار خواهد شد. بالاخره از این مرض جان بدر نخواهد برد.

- پس هیچ امیدی بنجات او نیست؟ باور نمیکنم او علاج ناپذیر باشد.

- اتفاقاً مرگ وی حتمی است لکن اگر برای او بتوان زندگی آرام و ساکنی ترتیب داد ممکن است مرگ مدت مدیدی بتأخیر افتد و حتی هرگاه چند عامل مساعد دست بدست هم دهد ممکن است این دختر بی گناه بطرز معجز آسایی از خطر برهد لکن دردش درمان قطعی ندارد.

- خدای من! پس چه باید کرد؟

- باید دستورهای مرا اجرا کرد و برای وی زندگی آرام و بی سر و صدائی ترتیب داد و مرتباً نسخه های مرا برای او خرید. من دریافته ام این دختر بینوا خوی و طبعی خاص دارد.

- آقای دکتر حق دارید او دختر عجیبی است ولی حرکات خارق العاده وی بیشتر ناشی از بیماری است. مثلاً دیروز بسیار مطیع بود لکن امروز که خواستم دوایش را باو بدهم قاشق را تکان داد و دوا را روی من ریخت و چون دید مجدداً قاشق را پرمیکنم دوا را از دست من قاپید و آنرا با شدت هرچه تمامتر بر زمین افکند و سپس سخت گریست. اما تصور میکنم گریه وی برای دوا خوردن نبود.

- طبیعی است او عصبانی بوده و چنانچه گفتید مصائبی که بروی گذشته باعث بیماری کنونی او است.

پس از پایان این مذاکرات که در آشپزخانه صورت گرفت داخل اطاق شدیم. دکتر نزدیک بستر بیمار شد تصور میکنم نلی بگفتگوی ما گوش داده بود زیرا هنگامیکه در را باز کردم سرش را از روی بالش بلند کرده... و معلوم بود هنوز هم در انتظار شنیدن سخنان ما است.

هنگامیکه بوی نزدیک شدیم دختر بیگناه تا چشمان خود زیر روپوش رفت و سپس ما را بالبخند تلخی نگریستن گرفت. دختر سیه روز فوق العاده ضعیف شده چشمانش گود افتاده و تبش بالا رفته بود. بنا بر این منظره وی بمراتب عجیب تر مینمود و دیدگانش که از شدت خشم برق میزد فوق العاده دگر را که یکی از بهترین آلمانی های مقیم بطرز بزرگ بود متعجب ساخت دکتر با قیافه جدی و لحن بسیار صمیمانه ای شروع بتوصیف اثر جان بخش دوا

خود نمود و چنین نتیجه گرفت که خوردن این دوا باید برای نلی يك وظیفه قطعی باشد. در این اثناء قدری از آن دوا را بقاشق ریخت. دختر تیره بخت سر از بالش برداشت و ناگهان با حرکت دست قاشق را تکان داد و برای دومین بار دوا را روی زمین ریخت.

اگرچه او میخواست بفهماند عمداً مبادرت باین اقدام ننموده ولی من یقین داشتم او تعمداً این کار را کرد.

بز شك بآرامی چنین گفت :

- عجب حادثه تأسف آمیزی! شاید هم عمداً اینکار را کردید در هر صورت کار خوبی نبود اما... هنوز این نقص را میتوان جبران کرد. يك بسته دیگر توی آب میریزم.

نلی خنده بلندی کرد و د کتر بایك عصبانیت تصنعی چنین گفت :

- خیلی کار بدی کردید.

نلی در حالیکه میکوشید از خنده خود جلوگیری کند گفت :

- عصبانی شدید من این دوا را خواهم خورد. بگوئید آیا شما مرا دوست میدارید؟

- اگر شما عاقل باشید خیلی دوستان خواهم داشت.

- پس حالا دوستم ندارید؟

- چرا از این پس شما را دوست خواهم داشت.

- من اگر تقاضا کنم شما مرا در آغوش خواهید کشید؟

- من هر وقت شما خوب باشید در آغوشتان خواهم کشید.

- نلی نتوانست از خنده خود جلوگیری کند و د کتر باقیافه جدی و لحن آهسته بمن گفت :

- بیمار ما با همه عصبانیتش مسرور مینماید.

- در این اثناء نلی با صدای ناتوان خود گفت من دوایم را خواهم خورد

بشرط آنکه وقتی بزرگ شدم مرا بهمسری خود قبول کنید.

این شوخی جدید بطور قطع فوق العاده او را مسرور ساخته بود

زیرا دیدگانش از شدت شادی برق میزد و برای آنکه از خنده خود خودداری

کند در اثناییکه در انتظار جواب د کتر بود لبهای خود را گاز میگرفت.

د کتر چنین گفت :

- بسیار خوب بشرط آنکه شما عاقل و باتربیت و مطیع باشید و بعلاوه...

نلی سخنان وی را قطع کرد و گفت :

- دواهای شما را هم بخورم.

دکتر گفت :

- حالا شد . باید دواها را بخورید .

آنگاه آهسته بمن چنین گفت : او دختر خوب و با هوشی است اما ازدواج کردن او با من بسی مضحك است ...

دکتر سپس قاشق دوا را باونزدیک کرد و این بار نلی دیگر احتیاجی ندید که بتهدید متشبث شود بلکه آهسته دستش را بقاشق زد و دوا بر صورت و لباس دکتری بچاره ریخت و بار دیگر خنده پر صدرا را با قهقهه بیشتری سرداد و لکن این بار خنده اش آن نشاط و لطف خنده چند دقیقه پیش را نداشت بلکه قیافه شررباری بخود گرفته بود . دید گانش را از من برداشته و سخت بدکتر خیره شده بود و با قیافه تمسخر آمیزی که در عین حال آثار نگرانی خاصی در آن هویدا بود منتظر عکس العمل دکتر کهن سال بود .
پزشک در حالیکه با دستمال صورتش را خشک میکرد با آرامی و ملایمت چنین گفت :

- باز هم ؟ عجب مصیبتی !

- باری این بار هم بخشیدنی است .

این آرامش بر نلی تأثیر عمیقی بخشید زیرا وی در انتظار خشم و ملامت بود و شاید هم بی میل نبود که دکتر او را بیاد نا سزا گیرد تا بهانه ای بدست آورده شروع بگریه و فریاد نماید و بار دیگر جعبه دوا را بزمین افکنده یا چیزی را بشکند تا مگر قلب کوچک و بیمارش تسکین یابد این حال اختصاص بیماران و موجوداتی عجیب و غریب مانند نلی ندارد . زیرا برای من خودم نیز بارها اتفاق افتاده است که در اطاق خود با سرعت زیاد قدم زده ام و منتظر آن بوده ام که کسی توهینی بمن نماید یا حرف زننده ای بر زبان راند تا در نتیجه آن بتوانم عصبانیت خویش را ابراز نمایم . زنان نیز بسیار اتفاق می افتد برای تسکین قلب خویش اشک های صادقانه ای میریزند و آنانکه صادق ترند بارها مبتلا بحمله عصبی میشوند .

نلی چون خوش رفتاری مرد کهنسال را دید و مشاهده نمود بجای آنکه پزشک سخن ملامت آمیزی بر زبان راند شروع بتپیه يك قاشق دیگر دوا نمود ناگهان آرام شد و لبخند تمسخر آمیز از گوشه لبانش محو گردید ، صورتش سرخ و دید گانش مرطوب شد آنگاه نگاه تندی بمن نموده روی خود را بدیوار کرد . دکتر دوا را باو داد نلی آنرا لاجرعه سر کشید و سپس دست فربه پیر مرد را بدست گرفت و در حالیکه درد دید گان وی مینگریست گفت :

— آیا عصبانی شدید؟ از شیطننت من رنجیدید؟ ...
اما سخنان خود را پایان نرسانید و سرش را زیرا لحاف کرده زار زار
شروع بگریستن نمود. دکتر گفت:
— دختر عزیز من گریه نکنید چیزی نیست اعصاب شما سست است
اندکی آب سرد بنوشید.

امانلی بسخنان وی گوش نمیداد.
دکتر سالخورده که یکی از مردان پاکدل بود درحالیکه قطره اشکی
در گوشه چشمانش میدرخشید گفت:

— آرام شدید ... غصه نخورید من شمارا عفو میکنم و وقتیکه بزرگ
شدید باشما ازدواج خواهم کرد بشرط آنکه شجاع و حرف شنو باشید.
نلی دوباره چنین گفت:
— ودوای شمارا بخورم.

آنگاه خنده تلخی که ناشی از عصبانیت شدیدی بود و مانند صدای
زنگی طنین داشت از زیر لحاف شنیده شد.
دکتر که بگریه افتاده بود درحالیکه نمیتوانست در مقابل این منظره وقت
انگیز از ریزش اشکهای صادقانه خویش جلوگیری کند گفت:
— ای دختر خوب و نازنین! ای موجود بیگناه و سیه روز!

از این پس بین نلی و پزشک پیر یک دوستی عجیب و استواری برقرار
گردید و حال آنکه دختر تیره بخت پیش از پیش نسبت بمن عصبانی تر و بی مهر تر
میگردید. نمیدانستم این تغییر ناگهانی را بچه چیز نسبت دهم مخصوصاً برای
آنکه پیش از حد ناگهانی و غیر مترقبه بود و بعلاوه در نخستین روزهای
بیماری خود نسبت بمن بسی پر مهر و محبت مینمود و چنین بنظرم میرسید که
از نگاه کردن بمن سیر نمی شد و هرگز بمن اجازه نمیداد از او لحظه ای دور
شوم. دست مرا در دست سوزان خود میگرفت و مرا در کنار خود مینشاند
هنگامیکه مرا متأثر و غمگین مییافت میکوشید زنگ غم از دل من بزداید
با من شوخی و بازی میکرد و با وجود شدت مصائبش بمن لبخند میزد. او
نمیخواست من شبها کار کنم یا آنکه در بالین وی بسر برم و اگر سخنان او را
گوش نمیکردم متأثر میشد اغلب اوقات نگران مینمود و علل غمگینی مرا
سؤال میکرد و میخواست از مکنونات قلب من آگاه گردد و شکفت آنکه هر
بار که از ناتاشا سخن میراند ناگهان سکوت میکرد با موضوع صحبت را تغییر
میداد و هر موقع که بخانه میآمدم از شادی چون گل می شکفت و هر دفعه که
حاضر برای پیرون رفتن میشدم متألم میگردد و مرا تا آستانه در بدرقه میکرد و

با نگاه ملامت آمیزی از من خدا حافظی مینمود .

روز چهارم بیماریش من شب را درخانه ناتاشا بودم تا پاسی از نیمه شب گذشته در آنجا ماندم قول داده بودم زود بخانه برگردم لکن از آنجا که آلکساندر اسمنونا نزدنلی بود نگرانی زیاد نداشتم و ماسلوبویف باو گفته بود نلی بیمار است و آلکساندر اسمنونا بخود زحمت داده و بخانه ما آمده و ماسلوبویف چنین گفته بود :

- بیچاره و انیا کسی را ندارد : حالا موقعی است که مهر و محبت خود را نسبت باو ثابت کنیم .

آلکساندر با پاکت بزرگی بخانه ما آمده گفت که برای کمک من آمده است آنگاه پاکت را باز نموده مقدار زیادی شیرینی و کمپوت و جوجه و سیب و پرتقال و میوه و لباس و حوله و پیراهن ، باند ، وسائل پرستاری باز نموده کنار گذاشت و سپس با لحن پر عطفی چنین گفت :

- ما در خانه همه چیز داریم . شما که مردید این چیزها را از کجا خواهید آورد ؟ خوب بگوئید بدانم حالا چکار کنم ؟ حال نلی چگونه است ؟ آیا اینطور بد نخواهد بود ؟ زیر سرش بلند نیست ؟ عقیده شما چیست ؟ آیا بهتر نیست يك بالش چرمی برای او تهیه کنم . بدین طریق سرش خنک تر نمیشود ؟ آه من چه احمقم ؟ . نکردهم با خود يك بالش بیاورم هم اکنون بخانه بر میگردم . آیا آتش لازم نیست ؟ من پرستار خوبی برای شما خواهم فرستاد . شما کسی را ندارید . ولی حالا چه باید کرد ؟ این چیست ؟ دوائی است که دکتر داده ؟ قطعاً يك جوشانده است . من هم اکنون آتش درست خواهم کرد .

من میکوشیدم او را آرام کنم و هنگامیکه دیدم بیش از آنچه تصور میکرد کار دارد اندکی متأثر گردیدم لکن از میدان در نرفتم بلکه بزودی دل نلی را بدست آوردم و در دوره بیماری دختر بیگناه بمن کمک بسیار نمود زیرا هر روز بملاقات وی میآمد و بیش از پیش مهر دختر بیمار را بخود جلب میکرد برای وی قصه میگفت و او را میخنداند تا بعدی که در غیاب آلکساندر نلی دچار کسالت میشد .

با اینهمه در ملاقات نخست نلی از دیدار آلکساندر اظهار تعجب نموده راجع باو از من پرسشهای بیشماری نمود که بآنها پاسخ دادم و متدرجاً از توجع او کاستم .

هنگامیکه آلکساندر پس از نخستین ملاقات از ما جدا شد نلی پرسید :

- او برای چه با اینجا آمده است ؟

- او برای پرستاری تو آمده است .

- چرا ؟ مگر من برای وی چه کرده ام ؟

- مردم خوب منتظر آن نمیشوند که کسی برای آنها خدمتی انجام

دهد تا بکمک بیایند . نلی خیالت آسوده باشد . در این جهان مردم نیک هم یافت میشوند . بدبختی تو در آنستکه درموقع لازم بچنین آدمهائی بر نخورده ای .

نلی بسختی من پاسخی نگفت و من دور شدم لکن لحظه‌ای بعد مرا

با صدای ناتوان صدا زده آب خواست سپس بازویش را بگردن من حلقه نمود ، سرش را بر سینه‌ام نهاده مدت مدیدی مرا بسینه خود فشار داد .

فردای آنروز هنگامیکه آلکساندر را اسموننا وارد شد او با خوشروئی

هر چه تمامتر از او پذیرائی نمود گویانکه با او کاملاً مأنوس نشده بود .

فصل سوم

هنگامیکه از نزد ناتاشا باز گشتم نلی خوابیده بود و آلکساندرا اسموونا بر بالین وی مراقبت میکرد. نلی در آغاز شب بسیار خوش و خندان بود لکن چون دیده بود من دیر کرده ام آرام شده و سپس غمناک گردیده بود. آلکساندرا اسموونا که این اخبار را بمن داد چنین افزود که سپس دختر تیره روز چنان زار زار گریست که من مردد مانده بودم چکنم؟ آنگاه از من راجع به ناتاشا سؤال الاتی کرد و چون نتوانستم بوی پاسخی دهم مجدداً بگریه پرداخت و آنقدر گریست تا خوابش برد. اکنون او آرامتر است و من باید باز گردم زیرا ما سلو بوویف گفته است باید زود تر مراجعت کنم. او بمن فقط اجازهٔ دو ساعت ماندن داده است لکن باکی نیست. من نخواهم گذاشت او عصبانی شود فقط ممکن است باز هم مست شده باشد. آه آقای وایا شبی نیست او مست نباشد نمیدانم تکلیفم با او چیست؟ در قلب وی چیزی میگردد که مرا از کیفیت آن اطلاعی نیست. هر شب غمگین تر و افسرده تر از شب پیش بخانه باز میگردد، بیم آن دارم امشب هم مست بخانه باز گشته باشد و چون کسی نیست که او را بخواباند باید هر چه زود تر بروم. خدا حافظ!

فردای آن روز نلی غمگین و عصبانی از خواب برخاست. نه بامن حرف زد و نه بسؤالاتم پاسخی داد. چنانچه گفتمی بامن قهر است فقط گاهی بطرز پنهانی نگاه پر مهر و ولی یاس آمیز بمن می افکند. از آن روز رفتار او نسبت بمن بکلی دگرگون گردید. احساسات خاص و حرکات وی گاهی بدرجهٔ کینه و عداوت میرسید و اینحال تا آنروز که داستان این تیره بخت پایان رسید دوام یافت. اما فعلاً از مطلب دور نشویم.

گاهگاهی يك یاد و ساعت تبدیل بهمان دختر زیبا و پر مهر پیش میشد و در این لحظات گاهی بر محبت و عطوفت خود میافزود و حتی زار زار از شدت مهر میگریست لکن این دقایق بسی کوتاه بود و دبری نمی بائید زیرا نلی مجدداً غمگین و متأثر میشد و مرا با نگاه بدی نگرستن میگرفت و اغلب بمن سخنان تند میگفت و برخی از اوقات که میدید اظهاراتش فوق العاده موجب تأثر من گردیده قاه قاه می خندید لکن این خنده همیشه منتهی بگریه میشد حتی اتفاق میافتاد که با آلکساندرا اسموونا نیز از در منازعه در میآمد و باو

میگفت احتیاج بكم زى ندارد و هنگامیکه من در حضور آلکساندر اسمنوونا ویراملامت مینمودم غضبناك میشد و بمن باعصبانیت جواب میداد و سپس دو یاسه روز مهرسکوت بر لب زده نه دوا و غذا میخورد و نه آب می نوشید و اینحال آنقدر دوام می یافت تا دکتر کهنسال با خواهش و التماس ویرا اندکی تسکین میداد .

نلی دکتر را با نهایت مودت میپذیرفت و این دختر چنان آن پزشك پیر را فریفته بود که نمیتوانست از خنده و شوخی های ملیح وی منصرف گردد و گاهی از بامداد تا شام نزد او بسر میبرد و اغلب اوقات برای وی کتابهای مصور و زیبا و برخی از اوقات هم جعبه های شیرینی میآورد و هر موقع که با قیافه ظفر آمیزی داخل میشد نلی فوراً حدس میزد هدیه ای همراه دارد . اما دکتر حتی المقدور میکوشید هدیه خود را مخفی کند و پس از آنکه کنار نلی مینشست با ایما و اشاره می فهماند هر گاه دختری عاقل و آرام و مطیع باشد و در تمام طول ملاقاتش رضایت او را جلب کند پاداش خوبی خواهد گرفت وی هنگام اظهار این سخنان او را با چنان احساسات باك و صادقی مینگریست که نلی ناگزیر بانگاہ های ملاطفت آمیز و صادقانه دل بستگی خویش را بوی ابراز میداشت . آنگاه مرد کهنسال با ابهت هر چه تمامتر از جای بر میخواست و جعبه شیرینی را از جیب بدر آورده تقدیم نلی میکرد و میگفت :

« این هدیه بهم سرمحسوب آینده من تقدیم میشود »

در اینموقع بطور قطع خودش خرسند تر از نلی بود . آنگاه با صمیمیت هر چه تمامتر شروع بگفت و شنود میکردند مثلاً کتر به نلی میگفت :

— ماقبل از هر چیز باید بفکر صحت مزاج خودمان باشیم و پس از آن باید بکوشیم که خوشبخت و سعادت مند در این جهان زندگی کنیم . دختر زیبایم اگر گاهی غمی بشماروی میآورد نباید بآن توجه کنید و اگر هم غمی ندارید باید بکوشید بچیزهای خوب و مفرح و نشاط انگیز فکر کنید .

نلی میپرسید :

— برای اندیشیدن بچیزهای خوب و مفرح چه باید کرد ؟

دکتر که اغلب از پاسخ گفتن عاجز میشد جوابی میتراشید مثلاً میگفت .

— بچیزهای خوب ، مثلاً بازی هائی که دوست دارید ، باشخصای که از یاران وفادار شما بشمار میروند ...

نلی چنین پاسخ میداد :

— من نمیخواهم بازی کنم . بازی را دوست ندارم ولی لباسهای خوب راییش از بازی دوست میدارم .

- لباسهای خوب ؛ البته لباسهای خوب باندازه بازی خوب دوست داشتنی نیست ما باید در این جهان قدم از دایره اعتدال بیرون ننهیم . بعلاوه دوست داشتن لباسهای زیبا هم چیز بدی نیست .

- وقتی که زن شما شدم برایم لباسهای قشنگ خواهید خرید ؛ در این موقع نلی میخندید و بالبخند بر معنائی مرا مینگریست .
دکتر که بی اراده چنین درهم میکشید میگفت :
- چه حرفها ؛ البته که خواهم خرید بشرط اینکه رفتار شما رضایت بخش باشد .

- هر روز هم باید دواهای شما را خورد ؟

- شاید در آن موقع دیگر احتیاجی بدوا نداشته باشید .

نلی با قهقهه خنده بگفت و شنود پایان میداد و مرد که نسال که دختر آزرده را بدینسان خوشحال میدید خود نیز شروع بخنده میکرد و در اثنا اینکه بمن روی میآورد میگفت :

- عجب اخلاقش خوب شده است گویا اینکه هنوز عصبانیتش باقیست و نسبت بشما اندکی پیمهر شده است .

دکتر راست میگفت من نمیدانستم او را چه می شود . میخواست بامن صحبت کند . گفتم بوی بدی کرده ام ، از این بی لطفی او بسی متأثر بودم و حتی یکروز من نیز خود را گرفتم و از بامداد تا شام کلمه ای با او سخن نراندم ولی فردای آنروز از کرده خود پشیمان بودم . اغلب اوقات نلی زار زار میگریست و من برای تسکین وی هیچ وسیله ای نداشتم یکروز سکوتش در هم شکست توضیح آنکه شبی چون وارد خانه شدم دیدم کتابی را با سرعت در زیر بالاش پنهان کرد . این کتاب همان رومان من بود که از روی میز برداشته و در غیبت من خوانده بود . او از دیدن من بسی شرمگین شد گویا اینکه چنین وانمود کردم که چیزی ندیده ام بمحض اینکه من عمداً با شپزخانه رفتم از موقع استفاده نموده از رختخواب بیرون جسته و کتاب را بجای خود گذاشت و لحظه ای بعد با صدای مرتعشی مرا نزد خود خواند .

چهار روز بود که يك کلمه بامن صحبت نکرده بود . چون نزدیک شدم گفت :

- آیا امروز بملاقات ناتاشا خواهید رفت ؟

- آری نلی جان ، باید بروم .

دقیقه ای سکوت کرد و سپس بالحن ناثر آمیزی گفت :

- شما ... او را ... زیاد دوست میدارید ؟

- آری نلی او را خیلی دوست میدارم .

آنکاه چنین گفت :

- منم اورا دوست دارم . سپس سکوت کرد و پس از لحظه‌ای بمن خیره شد و گفت :

- من میخواهم در خانه وی زندگی کنم .

آنکاه در حالیکه صورتش از شرم سرخ شد سخنان خود را چنان-بین ادامه داد :

- مگر ممکن نیست ؟ شما پیشنهاد کردید من نزد پدرش بروم ولی نخواهم رفت . آیا ناتاشا کلفت دارد ؟
- آری .

- چه مانعی دارد ؟ آیا ممکن نیست اورا رانده مرا بجایش قبول کند ؟ من مزد نمیخواهم و هر کاری را که رجوع کند بجان و دل انجام خواهم داد و اورا چون خواهری دوست خواهم داشت برای او خورا کهای خوب خواهم پخت . آیا امروز اینموضوع را با وی در میان می نهید ؟
- این فکر چگونه در ذهن تو خطور کرده است ؟ نلی این حرفها چیست ؟ آیا تو گمان میکنی او ترا بعنوان آشپزی در خانه خود میپذیرد ؟ اگر او ترا در خانه خود قبول کند قطعاً بعنوان خواهری خواهد پذیرفت .

- من نمیخواهم برابر او باشم . نه من نمیخواهم ...
- چرا ؟

مجدداً سکوت کامل اختیار کرد . لرزه‌ای بر لبانش افتاد ، چند قطره اشک از دیدگانش جاری شد و بالاخره پس از چند دقیقه سکوت چنین گفت :
- آنکسی که ناتاشا اکنون اورا دوست میدارد خواهد رفت و او را تنها خواهد گذاشت . آیا چنین نیست ؟

من از تعجب مات شدم و گفتم :

- تو از این قضیه چگونه اطلاع داری ؟

- شما خودتان گفتید و بعلاوه پریروز که شوهر آلکزاندر اسمونونا باینجا آمد من تمام ماجری را از دهان وی شنیدم .

- پریروز ماسلو بویف باینجا آمد ؟

در حالیکه نلی دیدگانش را بر زمین افکند گفت :
- آری !

- پس چرا بمن نگفتی ؟

- برای اینکه ...

من غرق در فکر شدم . آیا منظور اینجور کات اسرار آمیز ماسلو بویف

چه بود؟ او مشغول طرح چه نقشه ایست؟ باری از نلی چنین پرسیدم :
- بسیار خوب گیریم که اوناتاشا را ترك كند. اینموضوع بشو چه
مربوط است؟ نلی مجدداً دیدگان خود را بزمین دوخته گفت :
- بسیار خوب! هنگامیکه اورفت چون شما ناتاشا را دوست دارید
با او ازدواج خواهید کرد .

- نه! نلی جان! من با او ازدواج نخواهم کرد. آنطور که من او را
دوست دارم او مرا دوست ندارد و بعلاوه نلی این ازدواج شدنی نیست. دختر
تیره بخت بدون آنکه دیدگان از زمین برگیرد بصدای آهسته ای که بسختی
شنیده میشد سخنان خود را چنین ادامه داد :

- آنگاه شما باهم بسر خواهید برد و سعادت مند زندگانی خواهید کرد
و مرا بعنوان کلفت استخدام خواهید نمود .

اظهارات وی در دل من آشوبی برپا کرد. بخود گفتم آیا او را چه میشود؟
و منظور از این اظهارات چیست؟ لکن وی مجدداً سکوت معمولی خود را
پیش گرفت و کلمه ای دیگر بر زبان نراند و بقراریکه بعداً آلکساندر اسموونا
برای من حکایت کرد پس از رفتن من مدت مدیدی گریسته بود و چون باز گشتم
دیدم خواب است ولی ناله میکند و حالت هذیان عجیبی دارد. از آن شب
بیش از پیش بر تأثر و غمش افزوده شد و دیگر در حقیقت با من سخنی نگفت
گوا اینکه گاهی بطور پنهانی نگاه پر مهر و عطوفتی متوجه من می ساخت
لکن این نگاهها بسی گذران و نادر بود و نلی که گفتی با دل خود مبارزه
میکند ساعت بساعت نسبت بمن بی مهر تر میشد و حتی از مودتش نسبت بد کمتر نیز
متدرجاً کاسته شد. با اینهمه حالش رفته رفته بهتر شد و کتر بالاخره بوی
اجازه حرکت کردن داد .

هوا خوب و مطبوع بود. من بامدادان از خانه خارج شدم و عزم جزم
کرده بودم که هر چه زودتر بازگردم و او را بگردش برم لکن نمیدانستم
دست تقدیر چه ضربتی برای من آماده نموده است .

چون باز گشتم دیدم که کلید در از خارج توی قفل است در را باز
نموده داخل شدم. اطاق خالی بود ناگهان لرزه بر اندامم افتاد روی میز
یکورقه کاغذ توجهم را جلب کرد فوراً بطرف آن شتافتم آنرا برداشته و
چند کلمه زیر را که بامداد بخط نامنظم و درشتی نوشته شده بود خواندم :
« من از پیش شما رفتم و دیگر باز نخواهم گشت . لکن شما را بسیار
دوست دارم »
دوست صمیمی شما نلی

ناگهان فریادی بر آوردم و چون دیوانگان از پله ها سراسیمه سرازیر شدم

فصل چهارم

بعض اینک و وارد خیابان شدم و قبل از اینکه تصمیمی اتخاذ کنم درشکه‌ای را دیدم که در مقابل در ایستاده است. آلکساندر سمونونا در حالیکه دست دختر فراری را سخت در دست داشت از آن پیاده شدن با سرعت با استقبال آنان شتافتم و چنین گفتم:

- نلی؟ ترا چه میشود؟ چرا فرار کردی؟

آلکساندر سمونونا سخنان مرا قطع کرده گفت:

- صبر کنید ما زیاد فرصت صحبت کردن داریم فعلا بساید برویم من

ماجرای را برای شما بازخواهم گفت و هنگامیکه داخل اطاق شدیم بنلی گفت:

- نلی، توفوق العاده خسته‌ای. بهتر است کمی بیارامی. طی راهی

باین درازی با حالی که توداری شوخی نیست. بخواب دختر عزیزم، اندکی

بخواب ما اطاق دیگر میرویم تا تو راحت باشی.

در این اثنا با چشمک بمن اطلاع داد که باشپزخانه بروم.

اما نلی نخواهد بلکه روی کاناپه‌ای نشست و صورتش را با دستمال

خود مخفی ساخت. ما او را تنها گذاشتیم. آلکساندر سمونونا بطور اجمال

داستان فرار نلی را برای من حکایت کرد و جزئیات آنرا بعداً خودم دانستم

شرح حادثه بدین قرار بود:

نلی بعد از نوشتن نامه‌ای که در بالا بدان اشاره کردم آدرس دکتر

را بدست آورده و بسراغ او شتافته بود. آن پزشک که نسال بعداً برای من

نقل کرد که از دیدار نلی بسی متوحش شده و تمام مدتی که نلی در خانه وی بوده

چنین گمان برده بود که خواب می‌بیند و حتی بمن میگفت هنوز هم باور نمی‌کند

نلی بوده است. باری هنگامیکه دکتر با رب دشامبر در اطاق کار خود

مشغول نوشیدن قهوه بوده، نلی ناگهان وارد شده، خود را بگردن وی

افکنده شروع بگریستن نموده، دستهایش را بوسید و تقاضا کرده بود که او را

در خانه خود بپذیرد زیرا دیگر میل ندارد در خانه من بماند علاوه قول داده

بود دکتر را از این پس مسخره نخواهد کرد و دیگر از لباسهای زیبای سخن

نخواهد راند و رفتارش را اصلاح خواهد کرد و لباسهای او را اطو خواهد نمود

و بالاخره کاملاً مطیع خواهد شد و هر روز دواهای او را خواهد خورد و

اگر هم قبلا گفته بود که میخواهد باوی ازدواج کند شوخی کرده و هرگز چنین فکری در آسرو نپرورانده است .

دکتر آلمانی از دیدن این منظره چنان مبهوت گردیده بود که دهانش کاملا باز مانده و سیگارش را بکلی فراموش کرده و پس از آنکه بخود آمده بود به نلی چنین پاسخ داده بود :

خانم از سخنان شما چنین بر میآید که میخواهید در خانه من بمانید لکن چنین امری محال است . شما بچشم خود می بینید جای من تنگ و عوامدم ناچیز است و علاوه بدون مقدمه چگونه می توانم بچنین اقدامی تن در دهم گذشته از این چنانچه من استنباط میکنم، شما از خانه خود فرار کرده اید و اینکار بسیار زشت است و هیچ آدم عاقلی چنین کاری نمیکند ...

علاوه بر این من بشما گفتم تنها وقتی هوا خوب باشد میتواند بکمک دوست نیکو کار خود چند لحظه گردش کنید و شما در عوض و انیا را ترک و بدون آنکه توجهی بصحت مزاج خود نمائید و یا آنکه دوی خود را بخورید باینجا آمده اید .

نلی نگذاشته بود سخنان پزشک پابان یابد زار زار گریسته و سپس شروع بلا به و التماس نموده بود لکن مرد که نسال رام نشده تقاضای ویرا اجابت ننموده بود و بالاخره نلی او را بحال خود گذاشته و از اطق بیرون بسته بود دکتر چنان از این حادثه متأثر شده بود که تمام روز بیمار شده و قبل از خواب ناگزیر بخوردن دوی مسکن شده بود .

آنگاه نلی با زحمت فراوان خانه ماسلو بویف را یاخته و نزد وی شتافته بود . هنگام ورود نلی ماسلو بویف در خانه بوده و وقتی نلی از آنها تقاضا کرده بود و برانزد خود بپذیرند آلکساندر اسمونونا مات شده و از وی پرسیده بود علت این اقدام چیست ؟ آیا در خانه و انیا ناراحت هستی ؟ لکن نلی بعوض پاسخ گفتن خود را بر یک هندی افکنده و باز هم شروع بگریستن نموده بود بطوریکه آلکساندر اسمونونا نقل میکرد دختر تیره بخت با چنان شدتی گریسته بود که آلکساندر اسمونونا ترسیده بود مبادا خفه شود . نلی درخواست کرده بود او را بعنوان آشپز بپذیرند و تأیید کرده بود اطاقها را هر روز جاروب خواهد کرد و رخت شستن و اطو کردن را فرا خواهد گرفت .

آلکساندر اسمونونا تصمیم گرفته بود او را نگهدارد تا موضوع روشن شود و آنگاه مرا از قضیه آگاه نماید . لکن ماسلو بویف جداً با تصمیم وی مخالفت ورزیده و دستور داده بود بیدرنک او را بخانه من باز گرداند . در میان راه آلکساندر اسمونونا او را سخت در میان بازوان خود فشرده و بانهایت محبت ویرا بوسیده لکن بر شدت گریه نلی افزوده شده بود بطوری که

آلکساندرا سمونو و نا هم سخت گریسته بود . آلکساندرا در راه از وی چنین پرسیده بود :

- نلی بگو ببینم چرا نمیخواهی نزد او بمانی . آیا او آدم بدی است ؟

- نه هیچ بد نیست .

- پس چرا از نزد او فرار کردی ؟

- نمیخواهم ... نمیتوانم ... نزد وی بسر برم . من اینقدر بدم ... و او

آنقدر خوب است ... و حال آنکه در خانه شما نمیتوانم بد باشم و از بامداد تا شام کار خواهم کرد .

- نلی چرا تو با او بدی ؟

- برای اینکه ...

آلکساندرا سمونو و نا گفت غیر از این دیگر نتوانستم کلمه ای از وی بفهمم .

و اینا چرا این دختر تا این اندازه سیه روز است ؟ شاید بیماری موجب این

بدبختی است ؟

داخل اطاق شدیم . نلی در حالیکه صورت خود را در میان چند بالش

پنهان نموده بود سخت میگریست . من در مقابل وی بزانو در آمدم و دستهایش

را در دست گرفته بوسیدم . لکن با فشار بیشتری دستهایش را از دست من بدر

آورده بصدای بلندی بگریه ادامه داد .

من تکلیف خود را نمیدانستم . در این اثنا بود که ناگهان ایخمنیف

داخل اطاق شد و چون مرادر این حال دید غرق در شگفتی گردید پیر مرد

بمن چنین گفت :

- با تو کاری داشتم .

معلوم بود ایخمنیف بیمار است زیرا هم رنگش پریده و هم فوق العاده

ضعیف شده بود . با وجود این بخود نیرو میداد و بیماری خویش را ناچیز

دانسته علی رغم تقاضاهای زنش از خانه بیرون میآمد .

آلکساندرا سمونو و نا محض اینکه ایخمنیف را دید چنین گفت :

- آقای و اینا من مرخص میشوم . زیرا ما سلو بویف منتظر من است بعلاوه

کار زیاد دارم . عصر برای یک یا دو ساعتی بملاقات شما خواهم آمد ایخمنیف

آهسته از من پرسید :

- او کیست ؟

من آلکساندرا را با او معرفی نمودم ، ایخمنیف آنگاه بمن چنین گفت :

- میخواهم راجع بموضوعی با تو صحبت کنم .

من که منتظر ایخمنیف بودم میدانستم منظور از آمدنش چه بود ؟ .

او آمده بود شاید مرا راضی کند بگذارم نلی بخانه آنها برود زیرا آنها

آندریونا بالاخره بر اثر مذاکرات محرمانه من حاضر شده بود دختر یتیم را پذیرد. من آن زن که نسیال را متقاعد نموده و بوی گفته بودم که دیدن این دختر یتیم که مادر او نیز از طرف پدر نفرین شده است ممکن است دل پیرمرد را نرمتر کند و بهمین جهت آنها آندریونا بشوهر خود در اینخصوص اصرار نموده و ایخمنیف نیز پذیرفته بود و بهمین جهت میخواست قبلاد نلی را بدست آورد. بدیهی است نلی در برخورد اول از پیرمرد خوشش نیامده بود و بعداً محض اینکه نام ایخمنیف را میشنید آثار کین و عداوت در قیافه اش هویدا میشد.

باری ایخمنیف بدون آنکه مقدمه ای بچینند صاف بطرف نلی که هنوز صورتش را مخفی کرده بود رفت و دست او را در دست گرفت و از او پرسید آیا میل دارد بخانه آنها برود و جای دخترشان را بگیرد مرد که نسیال بالحن تاجر آمیزی چنین گفت:

- من دختری داشتم که او را از هر چیز در این جهان گرامی تر میداشتم لکن او دیگر وجود ندارد و بکلی از بین رفته است. آیا تو میخواهی بخانه من آمده و جای او را در قلب من بگیری؟
در اینموقع قطره اشکی از دیدگانش که از شدت تب میسوخت سرازیر شده نلی بدون آنکه سر خود را بلند کند گفت:
- خیر! من نمیخواهم.

- کودک عزیز؟ چرانی خواهی؟ تو کسی را در این جهان نداری و انیای نیمی تواند ترا دائماً نگاه دارد. اگر بخانه من بیایی مثل آنستکه بخانه پدر و مادر خود آمده ای.
نلی سرازیر بالاش برداشت. لحظه ای بصورت پیرمرد خیره شد و سپس چنین گفت:

- خیر. خیر. من هرگز نخواهم آمد زیرا شما بدجنسید. آری بدجنس! اگرچه منم بدجنس و پستم ولی شما از من بدترید...
دیدگانش از شدت خشم برق میزد و لبش از فرط تاجر میلرزید و پیرمرد با تمجیبی هرچه تمامتر او را مینگریست. نلی بسختن خویش چنین ادامه داد:

- آری شما از من بدجنس ترید، زیرا نمیتوانید دخترتان را ببخشید میخواهید بکلی او را فراموش نموده کسی دیگر را بجای او برگزینید. آیا ممکن است در زندگی کسی فرزندش را فراموش کند؟ آیا ممکن است شما را دوست بدارید کافی است شما مرا نگاه کنید تا پیدرنک بیاد آورید من دختر شما نیستم و شما دختر دیگری دارید که او را فراموش نموده اید

زیر امردی ستمگر و ظالمید . خیر من هرگز با مردم ظالم و سنگدل کاری ندارم
من نمیخواهم ... نمیخواهم . پس فردا روز عید است همه یکدیگر را در
آغوش میکشند ، همه همدیگر را میبوسند ، همه باهم آشتی میکنند ،
همه همدیگر را میبخشند ... من خودم میدانم ... اما شما تنها ... ای مرد
ظالم ! بروید ...

در این اثنا اشک چون سیل از دیدگانش جاری شد .

گفتی ای خمنیف دچار صاعقه شده است .

نلی سخنان خود را چنین ادامه داد :

— چرا مردم میکوشند بکمک من بیایند ، من نمیخواهم ... نمیخواهم

من گدائی میکنم !

من فریاد بر آوردم :

— نلی عزیز آرام شو .

ولی سخنان من آبی بود که بر روغن مذاب بیاشند در حالیکه زار زار

میگریست چنین گفت :

— آری ! من گدائی در کوچه ها را بر همه چیز ترجیح میدهم ! من اینجا

نخواهم ماند . مادرم نیز زندگی را با دیویزگی بسر برد و هنگامیکه در حال

تزع بود بمن چنین وصیت کرد :

« فقیر بمان و گدائی را بهتر از بی ناموسی بدان » بنا بر این

گدائی تنگ نیست ، من از فرد خاص چیزی نمیخواهم بلکه دست تکدی بسوی

همه کس دراز میکنم و همه کس نیز بمنی هیچکس . البته از یک فرد مخصوص

چیزی خواستن تنگ است لکن گدائی از عموم تنگ نیست . این سخنان را

که زن گدای کهن سالی بمن گفته فراموش نمیکنم . من کودکم و فعلا چیزی

ندارم بنا بر این از مردم گدائی میکنم . من نمیخواهم ... نمیخواهم ، من

بدجنسم ، ببینید تاچه اندازه شرورم .

— در این اثنا فنجان چای را از روی میز برداشته و آنرا سخت بزمین

کوفت و آنگاه بالحن تنفر آمیزی چنین گفت :

— دیدید آنرا شکستم ؟ یکی دیگر هم هست ، آنرا هم خواهم شکست

آنگاه شما باچه چای خواهید نوشید ؟

او از شدت خشم چون دیوانگان رفتار میکرد . گفتی در همین حالیکه

رفتار بد خود را اعتراف میکرد ، در صدد مبادرت بشارت دیگری بود .

ای خمنیف بمن چنین گفت :

— او بیمار است . من از این دختر چیزی نمی فهمم .

آنگاه کلاه خویش را برداشته ، دست مرا بفرود باقیافه تار آمیزی

از من جدا شد . نلی سخت و پرا آزرده ساخته بود و من نیز بکلی خود را باخته بودم . پس از آنکه ایخمنیف از درخارج شده نلی گفتم :

- نلی ، چگونه تو باین پیر مرد رحم نکردی ؟ آیا این رفتار تو شرم آور نیست ؟ راستی تو دختر شروری هستی .

این بگفتم و دنبال ایخمنیف شتافتم تا شاید چند کلمه تسکین آمیزی بوی بگویم . پله ها را چهار تا چهار تا طی کردم و بزودی با ایخمنیف پیوستم مرد کهنسال با لبخند تاثر آمیزی بمن گفت :

- دل این کودک تیره بخت ریش است و من با حکایت مصائب خویش زخم و پیرانمک پاشیدم . و انی خدا حافظ !

خواستم سخنی چند بگویم لکن با اشاره مرا مانع شد و گفت :

- لازم بتسلی دادن من نیست ؟ سعی کن مجدداً فرار نکنی زیرا پیدا است که او بار دیگر فرار خواهد کرد .

این بگفتم و با قدمهای بزرگ از من دور شد . ایخمنیف نمیدانست پیش بینی وی باین زودی حقیقت خواهد یافت زیرا بمحض اینکه من داخل اطاق شدم با وحشت هر چه تمامتر دیدم نلی نیست . بیدرنک از پله ها سرازیر شدم ، نام وی را چندین بار صدادم و از همسایگان سؤال نمودم لکن هر چه بیشتر تجسس کردم کمتر بمقصود رسیدم . از آنجا که خانه یک در بیش نداشت بیدرنک دریافتم او عقب من پائین آمده و هنگامیکه من با ایخمنیف مشغول صحبت بوده ام از فرصت استفاده نموده و فرار کرده است .

در راه باز گذاشته سراسیمه عقب وی شتافتم . نخست بخانه ماسلو بویف رفتم ولی او یازنش را در خانه نیافتم و بنابراین بوسیله چند کلمه قضایا را با اطلاع آنها رسانیده و تقاضا نمودم بمحض اینکه نلی بآنها پناه برد مرا از قضیه آگاه سازند . سپس بخانه دکتر رستم او نیز در خانه نبود و کلفتش بمن گفت که نلی جز صبح دیگر بخانه آنها نرفته است . چون از همه جا مأیوس شدم بخانه بوبتوف شتافتم و از آن تابوت ساز اطلاع حاصل کردم که وی از دیشب در کلانتری محبوس است و نلی نیز بآنجا نرفته و بنابراین خسته و کوفته بخانه ماسلو بویف برگشتم . او نیز هنوز بخانه باز نگشته نامه من همچنان روی میز بود .

یأس و نومیدی من به منتهی درجه رسید و چون پاسی از شب گذشه بود بادلی آکنده از غم بخانه باز گشتم . آنشب قرار بود بخانه ناتاشا بروم . از بامداد تا شام چیزی نخورده بودم و حادثه نلی کاملاً فکر چیز خوردن را از یاد من برده بود .

در این موقع اندیشه‌های تاریکی بر ذهنم چیره گشته بود و بخود می‌گفتم :

خدای من او را در کجا میتوان یافت؟ آیا عقلش را از دست

نداده است؟

هنوز سخن خود را بیابان نرسانده بودم که ناگهان دختر سیه روز را در چند قدمی خود یافتم. وی به تیر چراغی تکیه داده و مرا ندیده بود بید رنگ این فکر در مغزم خطور کرد که بطرف وی بروم لکن ناگهان درنگ کرده و بخود گفتم او اینجا چه میکند؟

چون بقین داشتم که این بار از دست من فرار نخواهد کرد تصمیم گرفتم دقیقه‌ای چند صبر کنم و ببینم او چه میکند

ده دقیقه بدین سان سپری گردید و نلی همچنان راست ایستاده و عا برین رانگاه میکرد ناگهان مرد کهنسالی از جلو وی عبور کرد. نلی باو نزدیک گردید، پیرمرد از جیب خود چیزی بدر آورد و بکودک داد و نلی بعنوان تشکر اندکی خم شد. قلمم از تشریح احساساتی که در این لحظه قلبم را فراگرفت عاجز است. در دل چنین احساس میکردم که گرامی ترین دارائی من که از جان شیرین بیشتر دوستش دارم ملوث و لجن مال شده است و ازینرو خوناب اشک از دیدگانم جاری شد. آری برای نلی سیه روز می‌گیرم. با وجود این از رفتارش خشمگین بودم زیرا وی بر اثر احتیاج بگدائی نپرداخته بود او فقیری درمانده و بیچاره نبود و از دست مرد ستمگری نگرینخته بود بلکه از خانه دوستی فرار کرده بود که او را چون جان شیرین دوست میداشت. گفتمی او میخواهد بوسیله این اقدام از کسی یا چیزی انتقام بکشد. کسی را از قلب مر موز این دختر آگاهی نبود. آری ایخه‌نیف کهنسال حق داشت. قلب این دختر جریحه دار شده بود و حاضر نبود بهیچوجه بتسکین نا پایدار رضا دهد بلکه میخواست بر بدبختی و تیره‌روزی خود بطرزى که من قادر بتوصیف آن نیستم بیش از پیش بیفزاید.

اما آنچه که من راجع بقلب این دختر اطلاع داشتم آن بود که وی نیز مانند بسیاری از مردم آزرده و تیره‌بخت که خود را در چنگال تقدیر شوم گرفتار می‌یابند نسبت بهمه چیز خشمناک و غضبناک بود و میخواست با حرکات خود از سرنوشت شوم خویش انتقام جوید در حقیقت میخواست بمائاثابت کند نیازی بکمک ماندارد. با اینهمه من نمیدانستم او چه احتیاجی بگدائی دارد و این پول را برای چه میخواهد؟

آنگاه از تیر چراغ دور شد و در روشنائی شیشه‌های مغازه شروع بشردن پول خود کرد، من تقریباً درده قدمی وی ایستاده بودم دست او بر ازسکه پول بود. شاید همه روز را بگدائی گذرانیده بود دست خود را مجدداً

بست و از خیابان گذشته داخل دکان عطاری شد و من بدرمنازه نزدیک شدم تا ببینم او چه میکند .

او همه پول خود را روی پیش خوان عطار ریخت و در عوض فنجان ساده‌ای گرفت که شاید پانزده کوپک می‌ارزید و بسیار شبیه بهمان فنجانی بود که چند ساعت پیش برای اثبات شیطنت خود بایخمنیف و من، آنرا شکست . عطار فنجان را در تکه کاغذی بست و دور آن را ریسمان پیچید و آنرا به نلی داد. دختر تیره بخت باقیانه خوشحالی از دکان بیرون آمد. هنگامیکه بمن نزدیک گردید چنین فریاد برآوردم :

- نلی !

در این هنگام لرزه سختی بر بدن دختر ناکام افتاد و بادیدگان ماتمی مرا نگریستن گرفت و فنجان ناگهان از دست وی رها شد و روی سنگفرش خرد گردید و چون دریافت که من همه چیز را دیده‌ام و از کارهای وی اطلاع دارم تا بنا گوش سرخ شد سپس من دست و پرا گرفته بخانه بردم و در عرض راه هیچکدام از ما کلمه‌ای بر زبان نراندیم .

چون بخانه رسیدیم من نشستم و نلی متفکر در حالیکه رنگ مرگ بر چهره‌اش نشسته بود و جرات نگاه کردن مرا نداشت در مقابل من ایستاد . من بوی گفتم :

- نلی تو بگدائی رفته بودی ؟

در حالیکه سر خود را پایین تر انداخت بالحن تأثر آوری گفت :

- آری !

- تو میخواستی برای خریدن فنجانی بجای فنجانی که امروز بامداد شکستی پول لازم بدست آوری ؟

- آری !

- آیا در اینخصوص من ترا ملامت کرده بودم ؟ آیا در باره این موضوع بتو چیزی گفتم ؟

نلی آیا تو نمیدانی این رفتار تو که از آن لذت خاصی میبری تا چه اندازه زشت و ملامت آمیز است ؟ آیا تو خیال میکنی کار خوبی کرده‌ای ؟ شرم نداری ؟ آیا ...

نلی با صدای لرزانی که بسختی بگوش میرسید گفت :

- چرا ، شرم دارم ...

این بگفت و چند قطره اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد . من سخت متأثر شدم و گفتم :

تو شرم داری؟ ای نلی عزیز و زیبا! اگر ترا آزار داده‌ام و یا آنکه کار بدی نسبت به تو مرتکب شده‌ام مرا ببخش و با من آشتی کن. دختر تیره بخت لحظه‌ای مرا نگرستن گرفت. آنگاه خود را بیازوان من افکند و سیل اشک از دیدگان جاری ساخت در این اثنا آلکساندرا سمنوونا داخل شد و بی اختیار فریاد برآورد:

عجب! عجب! او باز گشته است؟ آه نلی، نلی ترا چه میشود؟ راستی چه خوب شد او را یافتید! آقای و انیا او کجا بود؟

بوی فهماندم سئوالاتش را بی‌عده موکول کند و از وی خواستم تا باز گشت من او را ترك ننماید. سپس از نلی که هنوز مشغول گریستن بود خدا حافظی کرده باشتاب هر چه تمامتر بخانه ناتاشا شتافتم. وقت گذشته بود و ناتاشا و من گفتنی‌های زیاد داشتیم با وجود این نتوانستم از نقل داستان فرار نلی و حوادث روز برای وی خودداری کنم. سخنان من او را دچار شکفتی بسیاری نمود و توجه او را بخود جلب کرد و پس از لحظه‌ای اندیشیدن چنین گفت:

آیا میل داری من نظر خود را درباره این دختر صاف و پوست کنده بتو بگویم؟ من تصور میکنم او ترا دوست میدارد.
من با نهایت شکفتی از وی پرسیدم:
چه میگوئی؟

آری، این آغاز يك عشق پاك، يك عشق زنانه است.
این چه حرفی است، نلی هنوز كودك است.
آری! يك كودك چهارده ساله! بر آشفتنگی وی بیشتر ناشی از آنستکه تو نمیتوانی عشق ویرا دریابی و شاید خودش هم نداند او را چه می‌شود اگر چه وی كودك است با وجود این رنجی بزرگ و جانگداز قلبش را آزار میدهد. او نسبت بمن رشك میبرد. تو مرا آنقدر دوست داری که حتی در نزد وی نیز تمام ذکر و فکرت جز من چیز دیگر نیست. تو پیوسته از من صحبت میکنی، تو همواره بن فکر میکنی و حال آنکه بوی توجهی نداری او باین فکر پی برده و دلش ریش شده است. او شاید میخواهد در بچه‌قلبش را بروی تو بگشاید. لکن نمیداند چه باید کرد و مترصد موقع مناسبی است و تو بجای آنکه اینموقع مناسب را نزدیک کنی آنرا دورتر میسازی و دختر تیره بخت را از بامداد تا شام تنها میگذاری تا بخانه من بیائی. این است علت گریه و بیقراری او. او بتو نیاز دارد و دوی مهر تو مؤثرترین مرهمی است که زخم دل ناتوان این دختر رنجور را التیام میدهد و با اینهمه تو در این

ساعت او را بحال پریشانی تنها گذاشته و بملاقات من آمده ای . یقین دارم او فردا بیمار خواهد شد چرا او را تنها گذاشتی ؟ زود باش نزدوی باز گرد ...

- من نمیخواستم او را تنها گذارم ولی ...

- آری میدانم من خودم از تو خواهش کرده بودم اینجا بیایم لکن زود باش خود را هرچه زودتر با او برسان .

- من میروم لکن خیال نمیکنم عقیده تو درست باشد .

- این موضوع بنظر تو عجیب میآید . اما داستان ویرا بیاد آورو حقایق را با تاترازوی عقل بسنج تا عقیده ات تغییر کند . دوره کودکی وی قابل مقایسه با زمان طفولیت ما نیست .

من دیر بخانه ز منیدم . آلکساندر اسمنوو نا حکایت کرد که نلی مانند پریشب گریه زیاد کرده بود لکن اکنون خواب است و او نیز می رود زیرا ماسلو بویف در انتظار اوست . من از وی تشکر کرده بر بالین دختر تیره بخت نشستم . این فکر که چرا من او را در چنین موقع باریکی ترک گفتم مرا رنج میداد . ساعت های متوالی در اقیانوس افکار متشتت خویش غوطه ور بودم . دقایق زندگی چه کند میگذشت !

فصل پنجم

پس از آنشب که من با شاهزاده در مهمانخانه بورد شام خوردم چند روز متوالی از فکر ناتاشا خارج نمیشدم و پیوسته بخود میگفتم: «این شاهزاده ملعون چگونه از این دختر سیه روز انتقام خواهد کشید؟» یقین داشتم که تهدیدهای او تنها یک طبل میان تهی نیست بلکه ممکن است مادام که ناتاشا با آلیوشا ارتباط دارد این دختر تیره بخت را باموختن ترین وجهی آزار دهد زیرا این مرد آدمی انتقامجو و پست فطرت بود که حساب همه چیز را نگاه میداشت و کمتر تصور میرفت توهینی که بوی وارد آمده بود در طاق نسیان نهد و در تجسس نخستین فرصت برای انتقام جوئی نباشد. او انتظار داشت ذهن ناتاشا را من برای قطع ببوند با آلیوشا آماده کنم و اینکار را طوری صورت دهم که از بروز هر حادثه عاشقانه یا شاعرانه‌ای نیز جلوگیری شود. بدیهی است که نخستین منظور وی آن بود که آلیوشا همواره از او خرسند باشد و او را بمنزله مهر بانترین پدرها بدانند زیرا برای غصب پول کاتیا این موضوع نهایت ضرورت داشت.

اما در روحیه ناتاشا تغییر شگرفی روی داده بود بدینقرار که دیگر بن اعتماد نداشت و تسلی من چون روغنی بود که بر آتش بریزند زیرا بیش از پیش او را عصبانانی میساخت و پرسشهایم او را آزار میداد. من دقیق متمادی او را میدیدم که دست روی دست نهاده با قیافه تأثر آمیزی پیوسته در اطاق قدم میزند. گفتمی پیرامون خود را بکلی فراموش کرده است و هر گاه غفلتاً نگاهش بمن میافتاد شراره کین و غضب از دیدگانش میجست و ناگهان سر خود را بر میگردد و در این موقع بود که پیش خود تصور میگردد و در ایندقایق نقشه قطع مناسبات با آلیوشا را در ذهن طرح میکند.

اما با آنکه سردی رفتار و قیافه گرفته وی نگرانی خاصی در دلم ایجاد کرده بود بقلب وی اطمینان کامل داشتم. من میدیدم که او رنج می برد و هر مداخله خارجی جز تشدید غم و آشفتگی او تأثیر دیگری ندارد. در این مواقع مداخله عزیزترین دوستان و حتی صمیمی ترین معرمان اسرار گرانبار است لکن می دانستم که در لحظه آخر بمن روی خواهد آورد و از قلب من مدد خواهد جست.

راجع بنذا کره ام با شاهزاده کلمه ای بر زبان نیاوردم مبادا برغم و اندوه وی بیفزایم . اما ضمن صحبت با و اطلاع دادم که بملاقات شاهزاده خانم نامنسکی رفته و ضمناً یقین حاصل نموده ام که شاهزاده مردی پست فطرت و روباهی مزور است خوشبختانه ناتاشا راجع بشاهزاده از من سئوالاتی نکرد لکن داستان ملاقات من با کاتیا فوق العاده توجه او را جلب نمود و صورتش که معمولاً کمرنگ بود ناگهان سرخ شد . من این نکته را پنهان نکردم که کاتیای زیباترین چه اندازه در من اثر مطلوب بخشیده بود . من نمیتوانستم از اظهار این حقیقت خودداری کنم زیرا سکوت من در اینخصوص ممکن بود بر عصبانیت وی بیفزاید و بنا بر این کلیه جزئیات داستان را برای او حکایت کردم و حتی پرستشهای و پراخلاحدس زده و با آنها پاسخ میگفتم چون در این دقائق برای وی دشوار بود از من راجع بجزئیات پرسش کند .

من تصور میکردم او هنوز نمیدانست آلیوشا میبایستی با شاهزاده خانم او کاتیا حرکت کند و مردد بودم که این خبر بد را چگونه به اطلاع وی برسانم لکن بعض اینک نخستین کلمه را در اینخصوص بر زبان راندم بانهایت تعجب دریافتم که او از چند روز پیش از کلیه اینحوادث آگاه است بنا بر این بانهایت شگفتی از وی پرسیدم :

- خدای من ! اینموضوع را چه کسی بتو گفت ؟

- آلیوشا :

- چگونه او ؟

- آری ؟ او ، و من حاضر در مقابل مقدرات تسلیم شوم .

از لحن سخن ناتاشا دریافتم من دیگر نباید مذاکره در اینخصوص را ادامه دهم . از سخنان دختر تیره بخت دانستم آلیوشا غالباً بملاقات وی میآید لکن لحظه ای بیش نمیماند و تنها یکبار چند ساعت نزد وی مانده است . آلیوشا بیش از پیش غمگین و متأثر میشود و ناتاشا را بانهایت مهر و مودت مینگرد . اما ناتاشا آقدر نسبت بوی مهر بانی میکند که غمش را تبدیل بسرود میکند . آلیوشا ضمناً برای تسکین غم روز انزون خود بخانه من میشتافت . من چه داشتم برای وی حکایت کنم ؟ او مرا متهم بسردی و بی قیدی نموده همچون زنان گریستن آغاز می کرد و سپس بخانه کاتیا میشتافت و در آنجا زنک غم از دل میزدود . همان روزی که ناتاشا بمن گفت که از مسافرت آلیوشا آگاه است یعنی تقریباً هشت روز پس از گفتگوی من با شاهزاده آلیوشا بخانه من آمد و مراسم در آغوش گرفته سر خود را رسینه ام فشرد و زار زار گریست . من بانهایت سکوت این منظره را مینگریستم و منتظر بودم تا وی سخنی

گوید. آنگاه چنین فریاد زد :

— وایا من مردی پست و بیشرم . مرا از این غرقاب تنگ نجات ده . من گریه نمیکنم چرا پست و بیچاره ام . بلکه برای آن میگیرم که چرا باعث بدبختی ناتاشا گردیده ام ؟ ... وایا دوست عزیزم بجای من تصمیم بگیر و بمن بگو که از کاتیا و ناتاشا کدامیک را بیشتر دوست دارم ؟
— تو خودت بهتر از من میدانی .

— نه وایا ، من نمیدانم ، بارها اینپرسش را از خود میکنم ولی پاسخ آنرا نمیابم . اما تو که کاملایی طرفی بهتر از من میتوانی قضاوت کنی . نظر خود را در اینخصوص بمن بگو .

— بنظر من تو کاتیا را بیش از ناتاشا دوست داری .

— راست میگوئی ؟ خیر ! خیر ! چنین نیست . تو اشتباه میکنی من ناتاشا را باندازه جان خویش دوست دارم و او را در اینجهان باهیچ جوهری عوض نمیکنم من حتی اینموضوع را صاف و پوست کنده بکاتیا گفته ام . تو لبخند میزنی تو چیزی نمیگوئی ؟ آه وایا من در ساعات تلخ که در زیر بار غم خرد میشوم هرگز از تو تسلی نمیگیرم .

این بگفت و با شتاب هرچه تمامتر از خانه من خارج شد .

گفتگوی ما در نلی که هنوز بیمار بود اثر عمیقی بخشید . آلیوشا هنگام ملاقاتهای خود با من هرگز کلمه ای سخن نمیگفت و اصلاً بوی توجه نمیکرد .

دو ساعت بعد آلیوشا با قیافه شاد و خرسندی نزد من باز گشت . خود را بگردن من افکند . سخت در آغوشم گرفت و گفت :

— کار تمام است ، تصمیمها همه گرفته شد . از اینجا صاف بخانه ناتاشا رفتم زیرا من بدون او نمیتوانم زندگی کنم . بمحض اینکه وارد اتاق شدم در مقابل او بزانو در آمدم ، او سخت مرا در آغوش گرفت و شروع بگریستن نمود آنگاه بطور صریح بوی گفتم که کاتیا را بیش از او دوست میدارم ...
— آنگاه او چه گفت ؟

— او هیچ نگفت و مرا نوازش بسیار نمود چنانچه گفتم میخواهد مرا که چنین اعترافی باو کرده بودم تسلی دهد . آنگاه من در پیچه قابلم را بروی وی باز کردم و باو گفتم که اگر چه کاتیا را بیش از او دوست دارم لکن بدون ناتاشای عزیزم زندگی نمیتوانم کرد و بی او حتماً خواهم مرد . وایا باور کن که راست میگویم من حتی یکروز هم بدون ناتاشا زندگی نمیتوانم کرد و بهمین جهت است که تصمیم گرفته ام فوراً عروسی کنم . قبل از مسافرت من اینکار

میسر نیست زیرا ایام سوگواری است لکن در ماه ژوئن که باز گشتم عقد ازدواج ما
حتماً بسته خواهد شد. پدرم هم باینکار رضایت خواهد داد. در اینخصوص شك ندارم
کاتیا بدبخت میشود بشود، من نمیتوانم از ناتاشا دور شوم. لکن هنگامیکه عروسی
کردیم به کاتیا ملحق خواهیم شد. ناتاشای بیچاره! آیا او هنگام شنیدن اعترافات
اینجوان ساده لوح و داستان این ازدواج فرضی تاچه اندازه رنج برده است. آلیوشا
چند روزی آرام بود. وی برای آن بخانه ناتاشا شتافته بود که قلب ناتاشا برای
تحمل غمگینی ایندختر تیره روز را نداشت با اینهمه هنگامیکه ساعت جدائی فرا
رسید او مجدداً نگران شد و گریه را از سر گرفت و بخانه من آمده شروع به آه و ناله
نمود. وی روز بروز نسبت به ناتاشا مهربانتر میشد و تا آخرین لحظه چنین
عقیده داشت که فقط چند هفته از ناتاشا دور خواهد ماند و بعضی اینکه باز
گشت با او ازدواج خواهد کرد. اما ناتاشا نیک میدانست که کار از کار
گذشته و هرگز آلیوشا بنزد وی باز نخواهد گشت.

روز فراق فرا رسید. ناتاشا بیمار بود و باقیافه کم رنگ و لبان سوزان
و نگاه نافذ در اطاق قدم میزد، گامگاهی نگاه پأس آمیزی بر من میافکند.
پرسشهای من پاسخ نمیداد. هندامیکه صدای آلیوشا در فضا طنین انداز
گردید چون برگه خزان شروع بلرزیدن کرد و فوراً بجلوی وی شتافت او
را سخت در آغوش گرفته بر سینه خود فشرد و شروع بخندیدن کرد ...

آلیوشا سخت بوی خیره شده از وی احوالپرسی نمود و او را تسلی
داد و باو گفت که مسافرتش طول نخواهد کشید و بعضی باز گشتن جشن
عروسی آنها بر پا خواهد شد. ناتاشا برای آنکه خود را نیاز دو از گریه
جلوگیری کند کوشش خارق العاده میکرد و بالاخره موفق نشد در حضور وی
از گریستن خودداری کند.

پدرش برای اینمسافرت پول هنگفتی در اختیارش گذاشته بود و به
ناتاشا گفت که در هنگام غیبتش میتواند با فراغت خاطر بسر برد. بعضی
شنیدن اینخبر ناتاشا پیش از پیش غمگین شد و وقتی ما تنها ماندیم به
ناتاشا گفتم که صد و پنجاه روبل نزد من پول دارد. او از من پرسید این
پول از کجا آمده است. دو روز قبل از حرکت آلیوشا و یکشت قبل از
اولین و آخرین ملاقات ناتاشا با کاتیا پیش آمد زیر روی داد: کاتیا بوسیله
نامه ای که توسط آلیوشا فرستاده بود از ناتاشا اجازه خواسته بود به ملاقات
وی بیاید و ضمناً از من درخواست کرده بود که در اینملاقات حضور یابم. من
تصمیم گرفتم با وجود موانع پیشمار و اشکالات فراوان در اینملاقات حاضر
شوم. ناگفته نماند که علاوه بر نلی موضوع اینغمگینیف نیز از هشت روز پیش

باعث نگرانی خاطر من شده بود. یکروز صبح آنقدر یونابسراغ من فرستاده
واز من درخواست کرده بود که فوراً برای صحبت راجع بموضوع بسیار مهمی
بملاقات وی شتابم. بمحض اینکه بخانه آنها رسیدم اورا متأثر و نگرانتر
از هر موقع دیدم و مشاهده کردم که باناشکیبائی بی پایان منتظر شوهرش
میباشد. با آنکه وقت تنگ بود مانند معمول مدتی گذشت تا من از قضیه آگاه
شدم. پس از آنکه مرا ملامت کرد که چرا آنها را در موقع بدبختی تنها
گذاشته ام اظهار داشت از سه روز پیش اینضمیف دچار چنان اغنشاش روحی
گردیده که از وصف آن عاجز است و در اینخصوص چنین توضیح داد:

من دیگر اورا نمیشناسم. شبها سراسیمه از خواب بیدار میشود و
در مقابل عکس حضرت مسیح بزانو در میآید و در خواب بیپوده حرف میزند
و هنگام بیداری نیز همچون دیوانگان است و هر وقت راجع بچیزی از او سئوالی
میکنم درخصوص چیز دیگری پاسخ میدهد. هر دقیقه از خانه بعنوان اینکه
کاری دارد خارج میشود و میگوید که بخانه و کیلش میرود. امروز بامداد مدت
یکساعت در اطاق خود مشغول بود و میگفت که راجع بدادرسی اش باید
نامه ای بنگارد.

من بخود میگفتم: «در صورتیکه توقاشقت را در کنار بشقاب نمی
بینی چگونه نامه خواهی نگذاشت!» من از سوراخ کلید نگاه کردم دیدم که
او مشغول نگاشتن است و قطرات اشک از دیدگانش جاری میشود. بخود
گفتم:

آیا چه مینویسد؟ قطعاً راجع بملك ماست و مسلم است که ما محکوم
شده ایم. هنگامیکه من مشغول این تفکرات بودم ناگهان دیدم قلم خود را
بگوشه ای انداخته و از جای برخاست، گونه هایش برافروخته شده بود و
دیدگانش همچون برق میدرخشید. کلاش را برداشت و از اطاق خارج شد و بمن
گفت که بزودی باز خواهد گشت بمحض اینکه از اطاق خارج شد جلوی میزش رفت
و دیدم که مملو از نامه های زیادی مربوط بدادرسی ماست. من در تجسس نامه ای
بر آمدم که او نگاشته بود زیرا میدانستم که آنرا با خود نبرده بود. زیر نامه ها و
کاغذهای دیگر گذاشته است. گوش کن بین من چه یافتیم! کاغذی بود که برخی از
جاهای آنرا نتوانستم بخوانم و برخی دیگر چندین بار قلم خورده بود.
پیر مرد بدبخت! از نخستین کلمات این نامه دریافتم که به ناتاشا نوشته شده
است. نامه را بامهر و عطوفت خاصی شروع نموده و گناه اورا بخشیده، ویرا
نزد خودش خوانده بود، سپس جملات قلم خورده و مبهمی نگاشته بود که چیزی
از آن نفهمیدم. لکن پیدا بود که دل پرشوری این پیر مرد بیچاره را بر آن

داشته بود که قلم بدست گیرد ولی ناگهان حرارتش سرد شده و موجودی دیگر جایگزین او شده و لحن نامه بکلی تغییر کرده بود و این سرد کهنسال طی جملات شدیدی دخترش را سخت ملامت میکرد که رحم و شفقت ندارد و حتی یکبار این فکر بر سر او نگذشته که در غیابش بر سر پدر و مادرش چه گذشته است و سپس او را سخت نفرین میکرد و بالاخره در پایان نامه از او درخواست میکرد بیدارنگ بخانه پدری باز گردد بشرط اینکه زندگانی نوی از سر گرفته دل پدر و مادرش را کاملا بدست آورد و یقین بداند در اینصورت بخشیده خواهد شد.

زن کهنسال در مقابل من ایستاد و با نگرانی هرچه تمامتر منتظر شنیدن عقیده من را جمع باین نامه شد. من نظر خود را با صداقت هرچه تمامتر بدینقرار برای وی شرح دادم:

پیرمرد دیگری برای آنرا ندارد بدون دختر خود زندگی کند و بنا بر این بنظری موقع آن فرا رسیده است که هرچه زودتر با ناتاشا از در صلح و آشتی درآید. با وجود این مقتضیات را نیز باید در نظر گرفت، مثلا محکومیت در دادرسی ضربت سختی برای پیرمرد بشمار میرود و پیروزی شاهزاده در این دادرسی قلبش را جریحه دار ساخته است. در این قبیل موارد آدمی در تجسس روح دیگری است که درد دلش را التیام بخشد در اینموقع بود که بفکر ناتاشای محبوب و عزیزش افتاده بود. گذشته از این از آنجا که کاملا از اوضاع اطلاع داشت شاید فهمیده بود آلیوشا بزودی دخترش را ترک خواهد کرد و بدینطریق به باریکی اوضاع پی برده و دریافته بود در اینموقع دختر سیه روز تا چه اندازه احتیاج به تسلیت دارد. با اینهمه جرأت آنرا نداشت که بر خود فائق آید، زیرا احساس میکرد ناتاشا با او توهین سختی کرده است و شاید چنین فکر کرده بود دیگر ناتاشا بفکر آنها نیست و لزومی بآشتی کردن با آنها نمی بیند. این بود نظر من را جمع باین نامه که برای آنآندریونا حکایت کردم و بوی توضیح دادم که چرا اینخمشیف یارای آنرا در خود نیافته بود که نامه اش را بی پایان رساند و بنا بر این فقط خدا میداند موضوع بازگشت ناتاشا بخانه پدری چه وقت عملی خواهد شد. آنآندریونا در حالیکه سخنان مرا گوش میکرد دزارزاز میگریست و هنگامیکه بوی گفتم ناگزیرم به ملاقات ناتاشا بروم و وقت هم دیر است، ناگهان بخود آمد و بمن گفت موضوع اصلی را هنوز برای من حکایت نکرده است زیرا بدبختانه دوات را روی نامه ریخته بود و قسمت اعظم آن سیاه شد و بیسم آن داشت مبادا شوهرش از قضیه اطلاع پیدا کرده او را سخت ملامت نماید و بملاوه از همه بدتر آن که چون پی ببرد ما از اسرار قلبش آگاهیم، شرمگین شده

واصراروی برای خودداری از بخشیدن ناتاشا بیشتر شود. اما پس از آنکه تکرری بوی گفتم نگرانی او بیمورد است زیرا شوهرش هنگام نگاشتن این نامه دستخوش چنان آشوب و اغتشاش درونی بوده که از جزئیات حادثه کمترین خاطره ای در ذهن وی باقی نمانده و بنا بر این تصور خواهد کرد خودش جوهر را بروی نامه ریخته است.

ما نامه را با نهایت دقت بجای خود گذاشتیم و من تصمیم گرفتم نلی را از این حوادث آگه کنم زیرا بنظر من چنین آمد که این دختر یتیم تیره بخت نیز که مادرش گرفتار نفرین گردیده و از حوادث زمانه تجربیات فراوان اندوخته است میتواند بر قلب پیر مرد لجوج چیره گردد و احساسات وی راملایم تر سازد. برای وادار نمودن ایخمنیف بفرخواندن ناتاشا تنها فرصتی مناسب لازم بود. نلی این فرصت را بخوبی میتوانست ایجاد نماید. زن کهنسال با نهایت دقت سخنان مرا گوش میکرد ناگهان نور امید چهره اش را روشن ساخت و از من گله کرد چرا این موضوع را زود تر باطلاع وی نرسانیده ام. درباره نلی پرسشهای زیاد از من کرد و بمن قول اکید داد از ایخمنیف جدا خواستار شود نلی را بخانه آنها ببرد. بیت به نلی ابراز مودت فراوان نموده یک شیشه عسل برای وی آورد و میخواست پنج روبل هم برای دستمزد پزشک بدهد لکن من باو گفتم نلی بلباس بیشتر احتیاج دارد و بهمین جهت فوراً شروع بتجسس در صندوق بزرگی از لباس های قدیم خود نمود تا یکی از آنها را برای نلی انتخاب کند.

من فوراً از او جدا شده بملاقات ناتاشا شتافم هنگامیکه آخرین پله را طی میکردم ناگهان مردی را در مقابل در مشاهده نمودم. مرد ناشناس میخواست در بزند ولی بحض اینک صدای پای مرا شنید از حرکت باز ماند و پس از لحظه ای تردید از عزم خویش منصرف گشته و از پله ها پائین آمد ناگهان ما با هم مواجه شدیم و هنگامیکه دیدم این مرد ناشناس خود ایخمنیف است از تعجب خشک شدم. پله ها سخت تاریک بود و ایخمنیف خود را بکنار دیوار چسبانده تا من عبور کنم. دیدگان خیره این پیر مرد را در این دقائق هرگز فراموش نخواهم کرد. باوجود تاریکی مشاهده کردم ایخمنیف سرخ شده و سخت دستخوش تشویش گردیده و چون دریافت من او را دیدم خود را کاملاً باخت و چنین گفت:

— و انیا توئی؟ من اینجا سراغ و کیل مداومی آمده ام لکن ظاهراً مدتی است اینجا را تخلیه کرده است. گویا من اشتباه کرده ام. این بگفت و سرعت هرچه تمامتر از پله ها پائین رفت.

من تصمیم گرفتم امروز راجع باین ملاقات چیزی به ناتاشا نگویم و
بعلاوه تا دو روز بملاقات ایخمنیف نرفتم. روز سوم که بخانه وی رفتم با
آنکه بسیار متأثر و متألّم بود مرا با قیافه بازی پذیرفت و چنین سؤال
کرد:

پوانیا آیا یادداری که ما آنشب بهم بر خوردیم؟ تو آنشب کجا
میرفتی؟ ظاهراً پریشب بود. نه؟

— من نزد یکی از دوستانم که در آن خانه اقامت داشت میرفتم.
— اتفاقاً منمهم سراغ استاخیف میرفتم. بمن گفته بودند خانه وی آنجا
است لکن دیدم اشتباه کرده ام. آیا هیچ میدانی که کار ما تمام شده
دادگاه رای خود را صادر کرده است؟

هنگامیکه شروع بصحبت از کارش نمود تا بنا گوش سرخ ندو پس از
آنکه از اطاق خارج گردید من قضایا را برایش اطلاع داده از او تقاضا نمودم
که بطور غیر عادی بوی نگاه نکند و در اینخصوص نیز اشاره ننماید و بطوری
وانمود کند که از موضوع هیچ اطلاعی ندارد. زن که سال چنان تهییج شده بود
که نخست سخنان مرا باور نکرد و بنوبه خود برای من حکایت کرد که ضمن
صحبت با ایخمنیف بمن اشاره نموده لکن ایخمنیف چنین وانمود کرده بود که
مقصود وی را در نیافته است. ما تصمیم گرفتیم که فردا رسماً آنآندریونا از
ایخمنیف تقاضا کند نلی را بخانه خودشان دعوت کند لکن فردای آنروز
هر دو ما دوچار اضطراب و نگرانی غریبی شدیم بدینقرار که بامداد آنروز
کارمند مامور رسیدگی بداد رسی ایخمنیف او را ملاقات کرده و بوی گفته
بود که شاهزاده مذاکره مفصلی با وی کرده و گفته است که اگرچه عزم
دارد ملك ایخمنیف را نگاه دارد لکن تصمیم گرفته است نظر بمقتضیات
حانوادگی «مبلغ هزار روبل غرامت با ایخمنیف بپردازد. پیرمرد پس از این
برخورد با قیافه وحشتناکی بملاقات من آمد. دیدگانش از شدت خشم برق
میزد و بانهایت اصرار از من تقاضا کرد که بیدرنک نزد شاهزاده رته او را
دعوت بدو تل نمایم. من چنان متوحش شدم که قادر بسخن گفتن نبودم سعی
کردم او را اندکی آرام نمایم لکن چنان بر آشفت که من یارای مقاومت در
خویش نیافتم. چون رفتم برای وی کیلاس آبی بیآورم از فرصت استفاده نموده و
رفته بود. فردا هم که بخانه آنها رفتم او را ندیدم زیرا در خانه نبود بدینطریق
مدت سه روز او را ندیدم روز سوم بود که ما از اوضاع اطلاع حاصل نمودیم.
او از خانه من مستقیماً بخانه شاهزاده رفته و چون وی را نیافته بود، نامه ای

بوی نگاشته بود مبنی بر اینکه از پیغام وی اطلاع حاصل کرده است و پیشنهاد
اورا بمنزله توهین سختی میدانند و او را از پست ترین حیوانات می‌شمارد و
بنابراین او را دعوت بدوئل میکند و اگر هم این تقاضا وارد کند در انظار
عموم آبروی او را خواهد ریخت هنگامیکه بخانه بازگشت چنان عصبانی
و خسته بود که ناگزیر با استراحت گردید و اگر چه نسبت به سرش ابراز
مهربانی کرد لکن پیرسشهای وی بزور پاسخ میگفت و معلوم بود با ناشکیبائی
هرچه تمامتر در انتظار چیزی است. فردای آنروز نامه ای بوسیله پست
دریافت داشت و پس از آنکه آنرا مطالعه کرد از شدت خشم بلرزه در
آمد و ناگهان کلاه و عصای خود را برداشته از خانه خارج شد. شاهزاده
در آن نامه بطور مؤدبانه بوی اطلاع داده بود بهیچ روی مسئول پیغامی که
داده است نمیباشد و با آنکه متأسف است که ایخمنیف در دادرسی محکوم
گردیده هیچ لزومی نمی بیند که محکوم برای انتقام جوئی حریف خود را
دعوت بدوئل نماید. و اما راجع به تهدیدهای ایخمنیف شاهزاده گوشزد
کرده بود کمترین باکی ندارد زیرا هیچگونه اقدامی از دست پیرمرد ساخته
نخواهد بود و بیهوده خود را در این راه رنج ندهد. نامه ایخمنیف نیز به
اداره کلانتری سپرده خواهد شد تا پلیس در اینخصوص اقدام لازم نماید.
آنگاه ایخمنیف نامه را برداشته مجدداً نزد شاهزاده شتافته و لیکن باز
او را نیافته بود و چون پیشخدمت بوی گفته بود ممکن است اکنون شاهزاده
در خانه کنت و الکوسی باشد ایخمنیف مستقیماً بخانه آنها رفته بود و چون
پیشخدمت از دخول او بخانه کنت جلوگیری نموده بود پیرمرد غضبناک شده
و او را با عصا زده بود. آنگاه پیشخدمت ها جمع شده او را کتک سختی زده
و سپس او را پیاسبان سپرده بودند و کلانتری نیز او را توقیف کرده بود.
کنت فوراً ازین قضیه آگاه گردیده و چون شاهزاده در آن موقع آنجا بود
از وی اطلاع یافته بود که آن پیرمرد همان پدر ناتاشا است کنت متأثر شده
و دستور داده بود زندانی را آزاد کنند لکن این دستور دوزخ بعد اجرا
شده بود و هنگامیکه ایخمنیف بخانه بازگشت چون دیوانه ای بر تنخواب
افتاده و مدت یکساعت بیحرکت ماند چون از جای برخاست جداً تائید نمود
که دخترش را برای دائم نفرین نموده است و هرگز او را در خانه خود نخواهد
پذیرفت. آنا آندریونا دستخوش وحشت و اضطراب غریبی گردیده و با وجود
این از بامداد تا شام وقت خود را صرف پرستاری پیرمرد نموده و پیوسته
دستمال خیس بر شقیقه ها و پیشانی او مینهاد. سپیده دم که من از خانه آنها
خارج شدم، پیرمرد در حال هذیان بود. با وجود این چند لحظه بخانه من

آمده و خواسته بود نلی را برای دائم بخانه خود برد. داستان بر خورد بین او و نلی را حکایت کردم. این بر خورد چنان ویرا تکان داده بود که بعضی یازگشت بخانه بستری شده بود. این حوادث روز همان آدینه روی داد که قرار بود بین کاتیا و ناتاشا ملاقاتی دست دهد و فردای آنروز نیز آلیوشا بمسافرت رود. من در ملاقات کاتیا و ناتاشا که بامداد قبل از ورود اینخمنیف بخانه من و نخستین فراز نلی روی داد حضور داشتم.

فصل ششم

يك ساعت زودتر آلیوشا ناتاشا را از قصد کاتیا آگاه ساخته بود و هنگامیکه من بخانه ناتاشا رسیدم درشگه حامل کاتیا و ندیمش جلوی در ایستاده بود. ندیم کاتیا پس از تردید زیاد قبول کرده بود که همراه کاتیا بخانه ناتاشا بیاید و در درشگه آنقدر صبر کند تا کاتیا باز گردد.

بمحض اینکه من نزدیک شدم کاتیا مرا صدا زد و از من درخواست نمود آلیوشا را نزد وی بفرستم. من بالا رفته و ناتاشا را دیدم که با آلیوشا مشغول گریستن است بمحض اینکه ناتاشا فهمید کاتیا دم در منتظر است از جای برخاست اشکهای خود را خشک کرد و در حالیکه از شدت هیجان می لرزید در مقابل در ایستاد. ناتاشا لباس سفیدی در بر نموده و زلفان بلوطی و رنگش را بانهایت دقت شانه زده و به پشت گردنش لوله کرده بود. من این شکل آرایش زلف او را بسیار دوست میداشتم و هنگامیکه دیدم من عزم دارم نزد وی بمانم از من درخواست کرد پایین رفته و با استقبال کاتیا شتابم. کاتیا هنگامیکه از بلهها بالا میآمد بمن چنین گفت:

- برای نیل باین ملاقات چه زحمتهای کشیدم! جاسوسان از هر طرف حرکات مرا تعقیب میکردند. پانزده روز تمام بگوش خانم آلبرت خواندم تا حاضر شد همراه من باینجا بیاید. چرا شما بملاقات من نیامدید من که موفق بنامه نوشتن نگردیدم. گذشته از این بانامه چه میتوان کرد. آه من چقدر میل ملاقات شما را داشتم! خدای من! نمیدانید قلب من اکنون با چه شدتی میزند. پلهها خیلی طولانی است آری پلهها در طپش قلب تأثیر دارد. اما بگوئید ببینم آیا ناتاشا از این پیش آمد عصبانی نخواهد شد؟

- چرا عصبانی شود؟

- راست است! چرا؟ باری من اکنون خود او را خواهم دید ببینم چه خواهد کرد. چرا شما را زحمت میدهم؟

بازویش سخت می لرزید. هنگامیکه ما بوسط پلهها رسیدیم ناگزیر چند لحظه مکث کردیم تا کاتیا نفس تازه کند. سپس لحظه ای بمن خیره شد و آنگاه با اراده قوی شروع ببالا رفتن کرد.

یکبار دیگر در مقابل در ایستاد و آهسته بمن چنین گفت:

- من بطور ساده داخل اطاق خواهم شد و باو خواهم گفتم آنقدر بوی اطمینان دارم که بدون هیچ بیمی بملاقات وی شتافتم ، فایده این صحبتها چیست؟ مثل اینکه من نیمدانم ناتاشا از پا کترین و نجیب ترین دختران جهان است؟ آیا چنین نیست؟ این بگفت و چون محکومی با نهایت حجب داخل اطاق گردید و ناتاشا را با نهایت لطف نگرستن گرفت .

ناتاشا با تبسم او را استقبال کرد و آنگاه کاتیا با شور زیادی بطرف وی شتافت و دست او را بگرفت و با لبان گوشتین خود بوسه ای چند از لبان وی بگرفت . سپس بطرف آلیوشا متوجه شده از او تقاضا کرد که مدت نیم ساعت آنها را تنها گذارد . با آلیوشا چنین گفت :

- آلیوشا ، از من نرنجی ، ما حرفهای زیاد داریم که تونباید بشنوی عاقل باش و ما را تنها بگذار . اما آقای وانیا شما باید در مذاکرات ما حضور داشته باشید و بنا بر این از شما تقاضا دارم که نزد ما بمانید .

بعضی اینکه آلیوشا از اطاق بیرون رفت کاتیا بناتاشا چنین گفت :
- خواهش میکنم بفرمائید ؛ من در مقابل شما خواهم نشست تا شما را بهتر ببینم . آنگاه رو بروی ناتاشا نشست و سخت بوی خیره شد . ناتاشا میگوئید متبسم باشد ولی موفق نمیشد . کاتیا آنگاه چنین گفت :

- من یکی از عکسهای شما را دیده ام .

- آیا بعکس خود شبیه هستم ؟

- خیر شما زیباتر از عکستان هستید . من قبلا اینرا میدانستم .

- راست میگوئید ؟ من نیز که شما را برای نخستین بار می بینم بنظرم

بسیار زیبا و جذاب می آید ؛ آنگاه کاتیا دست ارزان ناتاشا را در دست گرفت و چنین گفت :

- دوست عزیزم شما بچه چیز فکر میکنید ؟

دور قیب لحظه ای بیکدیگر خیره شدند . آنگاه کاتیا سکوت را درهم

شکست و گفت :

- دوست عزیزم من نیم ساعت بیش نمیتوانم از حضور شما محظوظ

شوم و چه چیزهای زیادی را که باید برای هم حکایت کنیم ؛ من میخواهم از ...

لکن قبلا بگوئید بدانم شما آلیوشا را خیلی دوست میدارید ؟

- آری او را خیلی دوست میدارم ؛

- اگر چنین است ... اگر او را دوست دارید ... شما باید طالب

نیکیبختی او باشید .

- آری من میخواهم که او همواره سعادت مند باشد ...

- بسیار خوب . اکنون باید دید خوشبختی وی در چیست ؟ اگر بنظر شما نیکبخت تر خواهد بود در اینصورت ...

ناتاشا درحالیکه دیدگان را بزمین افکند بزراحت گفت :

- در این خصوص تصمیم قطعی گرفته شده است .

کاتیا خود را برای گفتگوی مفصلی آماده نموده بود لکن بعضی اینک پاسخ ناتاشا را شنید دریافت که تصمیم ناتاشا گرفته شده است و گفتگوی بیشتر در این باره تمری ندارد و درحالیکه دست ناتاشا را همچنان در دست داشت با نهایت تأثر و اندوه باو خیره شده بود .

ناتاشا آنگاه از او چنین سؤال کرد :

- آیا شما هم او را خیلی دوست میدارید ؟

- آری ، من نیز او را زیاد دوست دارم و آمده ام از شما بپرسم چرا

شما اینقدر او را دوست میدارید ؟

ناتاشا چنین گفت :

- خودم نمیدانم .

- آیا برای آنستکه در او عقل و هوش خاصی یافته آید ؟

- خیر ! من فقط او را برای آن دوست دارم که دوستش دارم .

- منم ، او دردل من حسنی تولید میکند که بی اندازه شبیه برحم و

شفقت است .

- ناتاشا چنین پاسخ داد :

- در قلب منم .

- حالا تکلیف چیست ؟ چگونه او شما را رها کرده و بمن دل بسته است .

من علت این حرکت را نمیدانم . مخصوصاً پس از آنکه صودت زیبا و دلبازی شما را بچشم خویش دیدم .

ناتاشا پاسخی نگفت و دیدگان خود را همچنان بزمین دوخته بود .

کاتیا نیز بآرامی او را مینگریست . ناگهان ازجای برخاست و او را

تنگ در آغوش گرفت و لحظه ای چند درحالیکه بهم چسبیده بودند چون ابر بهاری گریستند . کاتیا بر دسته صندلی ناتاشا جای گرفته و او را سخت بر سینه خود میتفشرد و در حالیکه زار زار میگریست چنین گفت :

- اگر بدانید شما را چقدر دوست دارم ؟ آیا میخواهید ما همچون

دو خواهر زندگی کنیم ؟ ما همواره برای هم نامه خواهیم نگاشت و من بنوبه خویش برای همیشه شما را دوست خواهم داشت ... آنقدر شما را

دوست خواهم داشت ... آنقدر ...

آنکاه ناتاشا سخن او را قطع نمود و چنین سؤال کرد :
- آیا آلیوشا بشما گفته است که ما در ماه ژوئن عروسی خواهیم کرد؟
- آری او بمن گفته است و نیز میدانم که شما هم باین ازدواج تن
داده اید . من برای شما نامه خواهم نوشت . شما نزد پدر و مادر خود باز
خواهید گشت . آیا چنین نیست ؟

ناتاشا بجای پاسخ او را سخت در آغوش کشید و چنین گفت :

- امیدوارم همواره شاد و خرم باشید .

کاتیا چنین پاسخ داد :

- شما هم ...

در این موقع در باز شد و آلیوشا داخل اطاق گردید و چون دید این
دو تنگ همدیگر را در آغوش گرفته و مشغول گریستن میباشند او نیز
شروع بگریستن کرد و در مقابل دودختر زیبا بزانو درآمد .
ناتاشا چنین گفت :

- چرا گریه میکنی ؟ ما مدت کمی از هم جدا خواهیم شد . تو تا یک
ماه دیگر باز خواهی گشت . کاتیا چنین گفت :
- آنکاه شما با هم عروسی خواهید کرد .
آلیوشا بناتاشا چنین گفت :

- من یکروز بدون تو زندگی نتوانم کرد . ناتاشا من بدون توجه
خواهم شد ؟ تو نمیدانی ترا چقدر دوست دارم .
ناتاشا چنین پاسخ داد :

- آلیوشا نگاه کن من اکنون خواهم گفت چه باید کرد ؟ آیا شما
چند روز در مسکو توقف خواهید کرد ؟
کاتیا گفت :

هشت روز

- هشت روز کافی است . تو فردا برو و آنها را تا مسکو بدرقه
کن . مسافرت بمسکو بیش از یکروز طول نخواهد کشید . آنکاه نزد
من باز گرد و هشت روزی که کاتیا در مسکو اقامت دارد تو نزد من بمان
و آنکاه مجدداً بمسکو برو .

کاتیا با شور و شغف هرچه تمامتر گفت :

- آری ! آری شما بدینسان میتوانید چند روزی دیگر با هم باشید
خوشحالی و مسرتی که این پیشنهاد آلیوشا ایجاد نمود قابل وصف

نیست. ناگهان آرامشی در قلب وی تولید شد و چهره‌اش از شدت شادی درخشیدن گرفته خود را بگردن ناتاشا افکند و از طرف دیگر دستهای کاتیا را غرق در بوسه نموده مرا نیز در آغوش کشید. ناتاشا او را با لبخند تلخی مینگریست لکن کاتیا نتوانست این منظره را تحمل کند و چون دستخوش هیجان غریبی شده بود ناتاشا را بسینه‌اش فشرد و برای خدا حافظی از جای برخاست. در اینموقع پیشخدمت از طرف ندیم اطلاع داد که وقت ملاقات سپری شده است. ناتاشا هم از جای برخاست و دودختر زیبا لحظه‌ای چند در حالیکه دست یکدیگر را در دست داشتند بیکدیگر خیره شدند. گفتمی می‌خواهند کلیه احساسات دل یکدیگر را بهم ابلاغ کنند.

کاتیا با تأتری که تا اعماق قلب کارگر میشد گفت:

- مادیر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید.

ناتاشا پاسخ داد:

- هرگز!

کاتیا آهسته گفت:

- مرا نفرین نکنید. مطمئن باشید او همواره خوشبخت خواهد

بود ...

در این موقع بازوی آلیوشا را گرفت و گفت!

- آلیوشا مرا بخانه برسان.

هنگامیکه آنها خارج شدند ناتاشا با قلب شکسته‌ای که از وصف آن

عاجزم چنین گفت:

- وایا آلیوشا تا ساعت هشت بیشتر نزد من نخواهد ماند از آن

پس من تنها خواهم بود. خواهش دارم ساعت نه مجدداً بملاقات من بیایی.

- هنگامیکه سر ساعت نه پس از حادثه شکستن فنجان، نلی را نزد

الکساندرا سمونونا گذاشته بخانه ناتاشا آمدم دختر تیره بخت باناشکیبائی

هرچه تمامتر در انتظار من بود. سماور میجوشید. فنجانی چای برای من

ریخته و مرا نزد خود نشاند و در حالیکه نگاهی بمن کرد که هرگز اثر آن از

ذهن من محو نخواهد شد چنین گفت:

- تمام شد! طومار عشق ما در نور دید. شش ماه بر من باندازه عمری

گذشت! اینک قلب من دیگر شکسته است ... فردا او را برای آخرین بار

خواهم دید. تقریباً نیمساعت پیش از نزد من خارج شد. در اینموقع که من

در انتظار تو بودم آیا میدانی بچه چیز فکر میکردم؟

من از خود میپرسیدم آیا حقیقتاً چنانکه باید من او را دوست داشته‌ام

وچگونگی این عشق ما چه بوده است ؟ و انیا آیا خنده ندارد که من این سؤال را حالا از خود بکنم ؟

بوی گفتم :

- ناتاشا آرام شو .

- باری و انیا من باین نتیجه رسیده ام که او را همچون معشوقی دوست نداشتم بلکه عشق من نسبت با و مانند عشق مادری نسبت بفرزند دلبنده خود بود .

هیجان و تأثر او دقیقه بدقیقه شدیدتر و سوزان تر میشد و با التهاب خاصی سخن میگفت لکن سخنان وی مقطوع و مبهم بود واضطراب و نگرانی من دم بدم افزونتر میشد .

ناتاشا میگفت :

- او کاملاً مال من بود و نخستین بار که او را دیدم بیدرنک در دل خود چنین احساس کردم که او بمن تعلق دارد و دیگر کسی را جز من نخواهد دید و او را آنقدر دوست داشتم که همواره در دل رحم بیکرانی نسبت با و احساس میکردم . هنگامیکه تنها بودم همواره از خدا میخواستم که او نیک بختترین فرد دنیا باشد و این میل بچنان شدتی میرسید که مرا رنج میداد محال بود که نظاره او آتشی در دل من نیفزود . صورتش حالت مخصوصی داشت و نگاه اولدتی در دل من ایجاد میکرد که هیچکس دیگر نظیر آنرا نمیتوانست در من تولید کند و هر بار که میخندید لرزه سراپای وجودم و او فرامیگرفت .

- ناتاشا دقیقه ای گوش کن ...

در حالیکه سخنان مرا قطع کرد بصحبت خود چنین ادامه داد .

- همه من جمله تو میگفتند که او جوانی بی اراده است و درست بیک کودک ساده لوح میماند . اتفاقاً من همین را بیش از هر چیز دیگرش دوست داشتم هیچ باور نمیکند ؟ من او را همانطور که بود دوست میداشتم و هر گاه تغییر شخصیت و باخوی میداد شاید دیگر او را دوست نمیداشتم هیچ بیاد داری سه ماه پیش که شبی نزد زنی هرزه بنام مینا رفته بود چگونه با وی نزاع کردم بحض اینکه از داستان رابطه او با این زن آگاه شدم او را سخت تحت مراقبت قرار دادم ولی بانهایت شرم به تو اعتراف میکنم در حالیکه او را ملامت میکردم نمیدانم چرا در دل یکنوع خوشحالی خاصی احساس مینمودم شاید این فکر که او نیز مانند کلیه جوانان خوش است و از جنون جوانی لذت میبرد مرا خوشحال میکرد . بعد باهم زودآشتی کردیم .

... ای آلیوشای محبوبم !

آنگاه بمن خیره شده شروع بخنده عجیبی کرد سپس در اقیانوس
بیکران اندیشه ها و خاطرات شیرین خود غوطه ور گردید و مدت زیادی در
حالی که لبخند تلخی بر لبان داشت در پیچ و خم یادگارهای گذشته محو شد
پس از لحظه ای چند سر از جیب تفکر برداشت و گفت :

— من مخصوصاً هر بار که او مرتکب خطائی میشد از بخشیدنش لذت
خاصی میبردم و در اطاق پیوسته قدم میزدم ولی در بجهوحه تأثر و گریه بخود
میگفتم هر قدر بنظر من مقصرت باشد شیرین تر است ...

آری من او را همچون کودک شیرین زبانی میدانستم بارها ساعت های
متمادی سر خود را بر زانوان من میگذاشتم و بخواب شیرینی فرو میرفت و او را
بآرامی نوازش میدادم و دستم را در میان زلفانش فرو میبردم ... هر وقت که
نزد من نبود بیشتر این حالت بیاد من میآمد .

آنگاه دقیقه ای آرام شد و سپس چنین گفت :

این کاتیا عجب دختر زیبا و محبوبی است !

من در دل چنین احساس میکردم که ناتاشا میکوشد بر زخم دل خود
چنگ زند و عزم دارد چنانچه در مورد شکسته شدن هر قلب آزرده ای پیش
میآید بیش از پیش بر شدت غم و اندوه خود بیفزاید .

آنگاه ناتاشا سخنان خود را چنین ادامه داد :

— تصور میکنم که کاتیا او را خوشبخت کند، او دختری با اراده و با شخصیت
است، او همواره با ایمان صحبت میکند و نسبت به آلیوشا جدی و متین است
و از چیزهای منطقی سخن میگوید و با آنکه کودک کی بیش نیست گویی زنی
بزرگ است از خدا میخواهم که همیشه بخوشی و شادکامی بسربرد .

ناگهان سیل اشک از دیدگانش جاری شد و مدت نیم ساعت بسدون
آنکه بخود آید زار زار میگریست ...

ای فرشته پا کدامن ! آن شب با همه بدبختی و غمگینی خود میخواست
در غم من نیز شریک باشد و هنگامیکه دیدم او آرامتر شده یا آنکه در حقیقت
دیگر یارای سخن گفتن ندارد برای آنکه توجه او را بجای دیگری معطوف
کنم داستان نلی را پیش کشیدم ...

هنگامی از او جدا شدم پاسی از نیمه شب گذشته و او بخواب رفته بود.
به ماتریونا توصیه کردم تا بامداد باین او را ترك نکوید .

فردای آنروز ساعت نه بامداد من بخانه ناتاشا رسیدم. آلیوشا هم در
همان موقع برای خدا حافظی با او وارد شد. من از این حادثه چیزی نخواهم گفت

زیرا میل ندارم خاطره این منظره رقت‌انگیز را در ذهن تجدید کنم. بدیهی است ناتاشا تصمیم گرفته بود از گریه خودداری کند و خود را بیفید و حتی خوشحال وانمود نماید لکن یارای آنرا نیافت. ناتاشا معشوقش را مدتی بسینه فشرد و او را با آرامی می‌نگریست و سخنانش را با نهایت لذت گوش میداد. آلیوشا از او خواهش میکرد بدی‌ها و خیانتها و عشقش را نسبت بکاتیا بیخشد لکن گریه مجالش نمیداد که سخنانش را کاملاً ادا کند. آنگاه او را تسلیت میداد و میگفت مسافرتش بیش از یکماه یا پنج هفته طول نخواهد کشید و حتماً باز خواهد گشت و بایکدیگر ازدواج خواهند نمود و مخصوصاً پس فردا از مسکو بازگشته چهارروز تمام نزد او خواهد ماند و بنا بر این جدائی آنها بیش از یکروز بطول نخواهد انجامید.

چیز غریبی بود! او یقین داشت راست میگوید و پس فردا ناتاشا را حتماً خواهد دید بنا بر این اینهمه گریه و اذیت برای چیست؟

باری ساعت یازده اعلام گردید. من بازحمت فراوان او را و ادا به خدا حافظی از ناتاشا نموده بوی یاد آور شدم که قطار ساعت دوازده حرکت خواهد کرد. در آستانه در ناتاشا بادت خود علامت صلیبی پیشانی او کشید و او را تنگ در آغوش گرفت و صورتش را در دستهایش پنهان ساخت. من ناگزیر آلیوشا را تا نزدیک درشکه مشایعت کردم و گرنه ممکن بود باز گردد و هرگز خود را بقطار نرساند. هنگامیکه از پله‌ها پائین میرفت بمن چنین گفت:

- دوست عزیزم تمام امید من بتو بسته است. اگرچه من بتو رنج بسیار داده‌ام و بهیچ‌روی شایستگی محبت ترا ندارم با اینهمه تا آخر عمر مرا چون برادری بدان و ناتاشای عزیز را همواره دوست بدار. او را هرگز ترک نکن و مرا از حالش آگاه ساز. مسلم است من پس فردا باز خواهم گشت. سفارش من برای بعد است. آیا تو حتماً برای من نامه خواهی نگاشت؟

او را سوار درشکه کردم. هنگام سوار شدن چنین فریاد برآورد:

- پس فردا حتماً ترا خواهم دید. خدا حافظ!

با قلبی آکنده از اندوه بخانه ناتاشا باز گشتم. او مات و مبهوت در وسط اطاق ایستاده بود و گفتمی اصلاً مرا نمی‌شناسد زلفانش ژولیده و دیده‌هایش گریان بود. ماتریونا نیز هر اسناک در آستانه در ایستاده او را نگاه میکرد پس از لحظه‌ای ناتاشا چنین فریاد زد:

- آه! توئی؟ حالا خوب تنها ماندی، تو او را دشمن میداشتی و هرگز عشق او را نسبت بمن نبخشیدی حال دیگر اینجا چکار داری؟ تو مثلاً

آمده ای مرا تسلیت دهی؟ میخواهی بمن توصیه کنی بخانه پدرم که مرا ترک
و نفرین کرده است بازگردم؟ من خود منتظر این اقدام تو بودم و مدتها
است این پیش آمد را پیش بینی میکردم. خیر! خیر! من هرگز بخانه پدری
باز نخواهم گشت. من هم تا ابد آنها را نفرین میکنم. برو! برو! از اینجا
دور شو! دیدن تو برای من شکنجه ای تحمل ناپذیر است. برو! برو! از
آنجا که او دچار عصبانیت و صف ناپذیری شده بود وجود من جز تشدید خشم
و غضب وی اثر دیگری نداشت و بهمین جهت بهتر آن بود که از او دور شوم
بنا بر این از اطاق پدر آمدم، در گوشه آخرین پله نشسته و منتظر شدم و هر
چند دقیقه یکبار از پله ها آهسته بالا رفته، گوشه در را باز نمودم. از ماتریونا
که زار زار میگریست حال او را استفسار میکردم.

مدت یک ساعت دستخوش غم و اندوهی بودم که قلم از شرح آن عاجز
است. ناگهان در باز شد و ناتاشا چون دیوانه ای از پله ها پائین آمد. کلاهی
بر سر و مانتویی بردوش داشت. بعداً برای من حکایت کرد که خودش اصلاً
نمیدانست چکار میکند و کجا میخواهد برود؟ من فرصت آنرا نیافتم که از
جای برخاسته خود را پنهان کنم. او مرا دید و چون زلزله زده ای در مقابل
من بایستاد. در این خصوص روزی بمن چنین گفت آن ساعت نزدیک بود
از شدت جنون ترا که دوست و برادر و حامی من هستی از نزد خود برانم. لکن
هنگامی دیدم چون بیچاره ای در گوشه پله ها خزیده ای و منتظر آنی که
صدایت کنم گفתי دشنه ای بقلبم فرو بردند.

باری ناتاشا پس از لحظه ای در حالیکه دستهای خود را بطرف من
دراز کرده بود چنین فریاد برآورد.

وایا؟ این توئی؟

این بگفت و نقش زمین شد. فوراً او را بداخل اطاق بردم و چون
دیدم بهوش نمیآید از بیم آنکه مبادا حالش بدتر شود. تصمیم گرفتم بیدرنگ
بخانه دکتر کهنسالم که معمولاً تا ساعت دو در خانه بود شتافته او را بیالین
ناتاشا بیاورم و از ماتریونا درخواست کردم دقیقه ای خانم خود را ترک نگوید
و بانهایت شتاب بخانه پزشک رفتم. آه! خدا چه رحمی کرد! اگر يك لحظه
دیرتر رسیده بودم اورفته بود زیرا ویرا نزدیک در ملاقات کردم و فوراً
سوار درشکه شدیم. هنوز از قضایا کاملاً اطلاع نیافته بود که ما نمی بیشتر
از راه را طی کرده بودیم.

آری خدا بما شفقت بزرگی کرد! زیرا در مدت نیم ساعت غیبت من
در خانه ناتاشا حادثه خارق العاده ای روی داده بود که اگر من لحظه ای

دیرتر میرسیدم دختر تیره بغت نا بود میشد .

توضیح آنکه يك لحظه پس از رفتن من شاهزاده مستقیماً از ایستگاه بخانه ناتاشا آمده بود . پیدا بود که از مدت‌ها پیش نقشه این ملاقات را طرح کرده است . ناتاشا بعداً برای من حکایت کرد که با وجود حالت آشفتگی شدید خود از آمدن شاهزاده چندان تعجبی نکرده بود و شاهزاده در مقابل وی جای گرفته و او را بادیدگان بر مهر و شفقتی نگرستن گرفته و باو چنین گفته بود :
- دوست عزیزم من از اندوه بیکرانی که قلب شما را فرا گرفته آگام و نیک میدانستم که این لحظه تاچه اندازه برای شما تأثر انگیز و تحمل نا پذیر است و بهمین جهت وظیفه خویش دانستم که بملاقات شما بیایم . شما هر گاه فکر کنید با صرف نظر نمودن از آلیوشا موجبات نیکبختی ویرا فراهم ساخته اید قطعاً تخفیفی در اندوهتان حاصل میشود اما شما خود بهتر از من از این حقیقت بارز آگاه هستید زیرا بطیب خاطر باین فداکاری بی نظیر تن داده اید .

ناتاشا سخنان شاهزاده را گوش میکرده ولی چیزی نمی فهمیده و بادیدگان مبهوتی او را مینگریسته است . شاهزاده دست او را در دست گرفته و از فشردن آن لذتی میبرده لکن ناتاشا طوری بی حس بوده که حتی بفکرش نیامده که دستش را از دست شاهزاده بدر آورد .

شاهزاده سخنان خود چنین ادامه داده بود :

- شما خود بفرست در یافتید هر گاه آلیوشا با شما ازدواج کند بعداً نسبت بشما کینه ای شدید در دل احساس خواهد کرد و زندگی شما تباه خواهد شد . شما باندازه کافی شهامت داشتید که تصمیم دلیرانه ای اتخاذ کنید .. اما من برای ستایش شما باینجا نیامده ام بلکه آمده ام صریحاً بشما اعلام نمایم که در جهان دوستی بهتر از من نخواهید داشت .

من در غم شما شریکم و از پیش آمدی که برای شما روی داده است بسی متأسفم . باور کنید من برخلاف میل خود در این قضیه مداخله نمودم ولی ناچار بودم وظیفه پدری خود را انجام دهم یقین دارم روزی قلب پاك و بی آرایش شما حقایق را احساس خواهد کرد و مرا خواهد بخشید من بیش از شما در اینخصوص رنج بردم شاید ...

ناتاشا سخنان ویرا قطع کرده و گفته بود :

- شاهزاده بس است ! شما را بخدا مرا بحال خود بگذارید .

شاهزاده بوی چنین پاسخ داده بود :

- من بیش از این بشما زحمت نخواهم داد لکن شما را باندازه ای

دوست دارم که گویی دخترم هستی و امیدوارم بمن اجازه دهید که گاهی بملاقات شما بیایم تصمیم بگیرید که از این دقیقه مرا بمنزله پدر خود بدانید و مطمئن باشید هرگاه اجازه دهید از کمک شما بسی لذت خواهم برد .

ناتاشا سخنان ویرا قطع کرده و گفته بود :

- من نیازی بکمک کسی ندارم. مرا تنها بگذارید .

شاهزاده بوی چنین پاسخ داده بود :

- شما دختری متکبر هستید من ایشرا میدانم لکن من باشما گشاده

سخن میگویم. بمن بگوئید نقشه شما چیست؟ حالا چه تصمیمی دارید؟ آیا باخانواده خود آشتی خواهید کرد؟ بگمانم عاقلانه ترین راه همین باشد لکن پدر شما مردی خودخواه و ستمگر است .

من از این صراحت لهجه بوزش میخوام ولی چکنم که حقیقت را باید

گفت شما درخانه وی جز ملامت و رنج چیزی نخواهید یافت ، شما باید آزاد و مستقل باشید . مراقبت و کمک شما برای من وظیفه مقدسی است و

آلیوشا بمن التماس کرده است شمارا ترک نکنم و مانند دوستی صمیمی باشما رفتار نمایم. ضمناً باید گفت که بجز من اشخاص زیادی هستند که بشما صمیمانه

ارادت می ورزند. امیدوارم بمن اجازه خواهید داد شاهزاده (ن) را که یکی از نیکوکاران خانواده ماست و بآلیوشا خدمات گرانبهایی نموده است بشما

معرفی کنم . وی مردی بانفوذ است و چون جوان نیست شما با آنکه هنوز ازدواج نکرده اید میتوانید او را بخانه خود راه دهید و ممکن است درخانه یکی از بستگان خودش برای شما جای خوبی پیدا کند .

مدت مدیدی است که من صریحاً قضیه خودمانرا برای او حکایت کرده ام

او از رفتار متین شما فوق العاده خرسند گردید و از من تقاضا کرد او را هر چه زودتر بشما معرفی کنم. شاهزاده قلبی صاف دارد و دلباخته زیبایی است

و در رحم و سخاوت مانند ندارد چنانچه اخیراً در باره پیش آمدی روش جوانمردانه ای نسبت بپدر شما پیش گرفت .

این سخنان چون دشنه ای بردل دختر نکون بخت کارگر شده بود ،

ازجای برخاسته و با آشفستگی هرچه تمامتر بشاهزاده گفته بود :

- فوراً از اینجا دور شوید ؛ مرا آزاد گذارید .

- اما دختر عزیزم شما فکر نمیکنید که شاهزاده ممکن است پدر

پدر شما بخورد ؟

- پدر من هیچکاری باشما ندارد . مرا بیش از این رنج ندهید !

- آه خدای من! چه قدر جوصله بر شما تنگ شده است! چه قدر بد
گمانید!

در این موقع پاکتی را از جیب خود در آورده و به ناتاشا چنین
گفته بود:

- در هر صورت اجازه دهید بعنوان ابراز علاقمندی خود و شاهزاده (ن)
نسبت بشما این پاکت را که محتوی ده هزار روبل است بشما تقدیم کنم.
چون پیش از پیش بر شدت خشم ناتاشا افزوده شده بود شاهزاده
بوی چنین گفته بود:

- دقیقه‌ای شکیبایی کنید دختر عزیزم بگذارید سخن خود را بپایان
رسانم. شما میدانید که پدرتان در دعوی با من محکوم شده است. این ده هزار
روبل غرامتی است که ...

در این موقع ناتاشا بانهایت عصبانیت فریاد بر آورده بود:
- زود از اینجا خارج شوید پولتان را برای خودتان نگاهدارید!
من پیش از پیش بنیات پلید شما پی میبرم. ای مرد پست و بی‌شرف و بی‌فیرت...
شاهزاده با نگاه غضب‌آلودی از جای برخاسته بود مرد دیوسیرت
برای آزمایش ناتاشا آمده تصور کرده بود باده هزار روبل دختری آزرده
و بی‌کس را میتوان خرید. این مرد بی‌شرف چندین بار این قبیل مأموریت‌ها را
از طرف شاهزاده (ن) پیر مرد عیاش و بوالهوس بوی تفویض شده بود
بانهایت موفقیت انجام داده بود.

یاری شاهزاده چون مشاهده کرده بود تیرش بسنگ خورده است
لحن سخن را تغییر داده بناتاشا چنین گفته بود:

- شما عصبانی میشوید؟ دختر عزیزم! این حرکت خوب نیست. شما
کمک و حمایت پیشنهاد میکنید از قبول آن سرباز می‌زنید؟ آیا شما فراموش
کرده اید باید منتهای حقشناسی را نسبت بمن ابراز دارید؟ من از مدت
مدیدی پیش می‌توانستم شما را با اتهام منحرف ساختن پسر من از جاده عفت
و شرافت بزندان بیفکنم و با این همه نسبت بشما منتهای جوانمردی را ابراز
داشتم! ...

در همین موقع بود که ما با طاق نزدیک شدیم من صدای عجیبی شنیدم
و در کتر الحظه‌ای از رفتن باز داشتم. آخرین جمله شاهزاده را با قهقهه خنده‌ای
شنیدم و سپس فریاد یأس آمیزی بگوشم رسید ناگهان در را باز کردم و
بروی آن مرد پست افتادم چند سیلی سخت بگونه هایش نواختم و از فرط
غضب بر صورتش تف انداختم.

اوخواست مقاومت کند لکن چون مشاهده نمود تنها نیستم پاکت
اسکناسها را با عجله برداشت و راه فرار پیش گرفت .
بانگستین چیزی که در آشپزخانه بدستم رسید بتعقیبش پرداختم . . .
هنگامیکه باطاق باز گشتم دکتر سخت ناتاشا را که دستخوش حمله شدید
اعصاب شده بود نگاهداشته و سعی میکرد او را آرام کند . بیش از نیمساعت
تلاش کردیم تا بالاخره توانستیم او را بتختخواب انتقال دهیم . حال ناتاشا
دم بدم وخیم تر میشد .

بانگرانی ازدکتر پرسیدم :

- دکتر حالش خیلی خطرناک است ؟

- صبر کنید ؛ بگذارید من اندکی فکر کنم ؛ البته که خطرناک است

ممکن است سخت تب کند . ما باید اقدامات احتیاطی لازم بنمائیم .

در اینموقع فکر دیگری بخاطر من رسید بدینقرار که ازدکتر درخواست

کردم دوسه ساعت دربالین ناتاشا بسر برد چون او تقاضایم را پذیرفت
بسرعت بخانه خودم شتافتم .

نلی غمگین و مضطرب در گوشه ای خزیده بود . او بادیدگانی مبهوت

مرا نگریستن گرفت . قطعاً قیافه عجیبی داشتم . روی کاناپه نشستم او را

بطرف خودم کشیدم و تنگ در آغوش گرفتم . . . گونه هایش سرخ شد . .

پس از لحظه ای گفتم :

- دختر عزیزم آیا میل داری همه ما را نجات دهی ؟

او بادیدگان مضطرب پیش از پیش بمن خیره شد .

- نلی ؛ ماهیچ امید دیگری جز تو نداریم ؛

پدری که دخترش را نفرین کرده است و تو او را خوب می شناسی دیروز

آمده بود ته ضا کند نزد وی روی و جانشین دخترش گردی اکنون این دختر

که تو گفتی او را دوست داری بی بار ویاورمانده است زیرا جوانی که برای

خاطر وی پدرش را ترك گفته بود او را رها ساخته است . این جوان پسر

شاهزاده یعنی همان مردی است که شبی باینجا آمد و تواز دست وی فرار

کردی . تو او را فراموش نکرده ای آیا چنین نیست ؟ فردای همانروز بود

که تو بیمار شدی تو این مرد دیوسیرت را بیاد داری ؟

نلی درحالیکه لرزه بر اندامش افتاده بود گفت :

- آری .

- وی مردی وحشی صفت است . او دردل خصومت شدیدی نسبت به

ناتاشا می ورزد زیرا پسرش قصد داشت باناتاشا ازدواج کند . آلیوشا امروز

مساقت کرد و هنوز یکساعت پیش از حرکتش نگذاشته بود که پدرش نزد ناتاشا رفته بوی فحش و ناسزا گفته او را تهدید بزنداد نمود و مسخره‌اش کرد آیا می‌فهمی نلی؟

دیدگان سیه فامش برق زد و در اثنائیکه سرش را بیائین انداخته بود باهستگی گفت:

- آری می‌فهمم .

- ناتاشا تنها و بیمار است .

من او را باد کتر تنها گذاشته و نزد تو شتافتم . نلی! بیا! ما نزد پدر ناتاشا می‌رویم ، اگرچه تو او را دوست نداری و از رفتن بخانه‌وی خودداری کرده‌ای ولی حالا بیا ما باهم خواهیم رفت و من با او خواهم گفت که تو جانشینی دخترش را قبول کرده‌ای پیرمرد مریض است زیرا از طرفی ناتاشا را نفرین کرده و از طرف دیگر پدر آلیوشا سخت بوی توهین نموده است . او نمی‌خواهد سخنی از دخترش بشنود لکن او را از جان خود بیشتر دوست دارد و از صمیم قلب مایل است با او آشتی کند من این را خوب میدانم . آیا گوش میکنی نلی؟

- آری گوش میکنم .

در اثنائیکه من صحبت میکردم از ریزش قطره های اشک نمیتوانستم

جلوگیری کنم .

- آیا بدرستی سخنان من ایمان داری؟

- آری .

- بسیار خوب! پس من ترا نزد آنها میبرم . آنها با آغوش باز تو را خواهند پذیرفت و طبعاً از تو سئوالاتی خواهند کرد آنگاه من جریان صحبت را تغییر خواهم داد بطوریکه آنها از زندگی گذشته تو ، از مادر تو ، از پدر تو ، از پدر بزرگ تو سئوالاتی خواهند کرد و تو آنچه را که برای من حکایت کردی بدون کم و کاست برای آنها باز خواهی گفت . تو نقل خواهی کرد چگونه مادرت را مردی پست و ستمگر ترك گفت . چگونه او در زیر زمین خانه بونوف بغم انگیزترین وضعی زندگی را بدرود گفت ، چگونه مادرت و تو در خیابان ها گدائی میکردید ، او بتوجه میگفت و موقع مرگ بتوجه وصیتی کرد ... تو همچنین از پدر بزرگت صحبت خواهی کرد و شرح خواهی داد چگونه راضی نشد مادرت را عفو کند و چگونه مادرت هنگام احتضار ترا نزد پدر بزرگت فرستاد و باین همه آن مرد سنگدل از بخشیدن دخترش امتناع ورزید و چگونه چشم از این جهان فرو بست ... همه اینهارا نقل خواهی کرد و پیرمرد در قلب خود آشوبی احساس خواهد نمود . او میداند که خودش

تنها، آزرده ، بی یار و یاور و در معرض توهین دشمن خودش میباشد
او میداند ... نلی ! بیا ! بیا اورا نجات بده آیا میخواهی ؟
نلی در حالیکه بزحمت نفس میکشید و بادیدگان پر تعجبی مرا
می نگرست گفت :

- آری میخواهم .

دست اورا گرفتیم و با هم از در خارج شدیم ، دو ساعت از ظهر میگذشت
هوا گرم و آسمان پوشیده از ابر بود ، نخستین غرش رعد بهاری از دور
بگوش میرسید ، باد خیابانها را مملو از گرد و خاک نموده بود .
سوار درشکه شدیم ، نلی دز تمام طول راه مهر سکوت از لب بر
نداشت و تنها گاهی با دیدگان متعجب من حیره میشد . مرغ دل در قفس
سینه اش چنان بشدت پر بهم میکوفت که گفتم برای خروج از قفس منتهای
تلاش را ابراز می دارد .

فصل هفتم

مانند معمول ایخمنیف و همسر تیره بختش تنها بودند. ایخمنیف مضطرب و بیمار، درحالیکه دستمالی دور گردن داشت درروی صندلی راحتی بزرگی تقریباً بخواب رفته بود و آنا آندریونا نزد او نشسته باسر که شقیقه-هایش را خیس میکرد و با دیدگان مملو از اضطراب و نگرانی به او مینگریست. پیرمرد که از اینهمه مهر و محبت همسرش احساس ناراحتی و یکنوع نگرانی میکرد در سکوت عمیقی فرو رفته بود. ورود ما آنها را دوچار شگفتی فراوان نمود و حتی آنا آندریونا اندکی خود را باخت چنانچه گفتی در حال ارتکاب جرمی غافلگیر شده است.

باشتاب داخل شدم و گفتم:

— من نلی خودم را برای شما آورده‌ام. او عاقل شده است و حاضر است در خانه شما بماند. من تقاضا دارم او را با آغوش باز پذیرید و او را کاملاً دوست داشته باشید...

ایخمنیف نگاه مضمون‌نی بطرف من افکند. فوراً حدس زدم وی از آنچه بین من و آنا آندریونا گذشته بود آگاه است و میداند ناتانای تنها و بی‌کس و نفرین شده او در آمدن نلی دخالت دارد و بهمین جهت با نگاه کنجکاوی بمانگریسته سعی میکرد علت اساسی ورود ما را درست در ذهن خویش روشن سازد.

نلی سرش را پائین افکنده و همچون پرنده لرزانی که پس از مدتی تلاش بچنگ شکارچی افتاده باشد گاهگاهی نظر بر اضطرابی باطراف می‌افکند... دقیقه‌ای چند نگذشت که آنا آندریونا خود را باز یافت و بطرف نلی شتافت و او را تنگ در آغوش کشید و نوازش کرد و در کنارش نشست. نلی او را بادیدگانی مملو از کنجکاوی و تعجب نگاه میکرد.

اما وقتی که کار نوازش بی‌پایان رسیدن پاک طینت نمیدانست پس از این چه باید کرد و بهمین جهت بحال انتظار متوجه من گردید. ایخمنیف ظاهراً بعلت حقیقی آمدن نلی پی برده بود زیرا چون مشاهده کرد من بقیافه ناراضی و بیشانی بر چین وی دقیق شده‌ام دستی به پیشانیش کشیده بصدای شکسته‌ای گفت:

- وایا! درد سر اذیتم میکنند .

ما چند لحظه ای صامت نشستیم و من در تجسس سخنی بودم که باین سکوت پایان بخشید . ابرسیاهی آسمان را فرا گرفته و ما تقریباً در تاریکی بودیم . در این اثنا غرش رعد طنین انداز شد .
- ایخمنیف گفت :

- امسال غرش رعد جلو افتاده است . با اینهمه من نیاد دارم که در سال ۳۷ خیلی زودتر از این موقع طوفان شدیدی شد ...
آنا آندریونا پرسید :

- آیا باید سماور را آتش کرد؟

چون کسی پیرسش او پاسخ نگفت متوجه نلی شد و پرسید :

- کبوتر کوچک من ... ترا بچه نام صدا کنیم ؟

نلی بدون آنکه چشم از زمین بردارد پاسخ داد :

- نلی .

ایخمنیف که دیده از وی بر نمیگرفت گفت :

- نلی یعنی هلن آیا اینطور نیست ؟

نلی گفت :

- آری .

- خواهر من پراسکووی نیز دختر عمه ای داشت که نامش هلن بود

لکن ماورا نلی صدا میزدیم .

آنا آندریونا از نلی پرسید :

- بنابراین این دختر عزیزم تو نه پدر و نه مادر و نه هیچ قوم و خویشی

نداری ؟

- نه من هیچکس را ندارم ...

- من هرگز باور نمیگردم ، مادرت چه وقت زندگی را بدرود

گفت ؟

- مدت مدیدی نیست .

- ای پرنده بینوای من ! پس تو هیچکس را در این جهان نداری ؟

- سپس بمن روی آورد و گفت .

- مادرش خارجی است ؟ وایا آیا چنین نیست ؟

نلی نگاهی بمن افکند ... صدای تنفسش نامنظم و خفیف بود .

من به آنا آندریونا چنین پاسخ دادم :

- مادرش دختر يك پدر انگلیسی و يك مادر روسی بود. نلی در خارجه
بدنیا آمده است .

آنا آندریونا دوباره پرسید :

- مادرش باشوهرش بخارجه رفته بود ؟

چون نلی گونه هایش ناگهان سرخ شد پیرزن دریافت موضوع حساسی
را بیان آورده است .

ایخمنیف چنان نگاه تندی بوی افکند که لرزه بر اندامش افتاد و
ناگهان بزنش چنین گفت :

- مادرش را مردی سست عنصر و دیو سیرت فریب داد و دختر پاک
دل باوی ازخانه پدری گریخت و تمام پول پدرش را که پنهان بود تقدیم او
کرد . مرد پیشرف پس از آنکه پول را بزور حیلہ ربود او را بخارجه برد
و دامن عفتش را لکه دار ساخت و به ننگین ترین وجهی او را ازخانه خود
اخراج کرد. مرد پاك دلی او را از مرگ قطعی نجات داد و تادوسه ماه پیش
که جان سپرد ازوی مراقبت نمود . پس از مرگ این مرد نیکو کار زن
تیره بخت تصمیم گرفت بخانه پدرش باز گردد. وایا ! آیا همین طور نیست
که تو برای من حکایت کردی ؟

نلی که دچار انقلاب روحی عجیبی شده بود چند قدمی بطرف دربر
داشت .

اما پیر مرد دست خود را بسوی وی دراز کرد و گفت :

- نلی بیا نزد من ! چند دقیقه ای کنار من بنشین .

سپس خم شد و بوسه ای چند از پیشانی دختر نگون بخت برداشت و با
دست خود زلفانش را نوازش کرد .

نلی از شدت تأثر میلرزید لکن سعی میکرد خود را نبازد .

آنا آندریونا که میدید بالاخره دل سنگ شوهرش برحم آمده و

اینک بنوازش دختر یتیم پرداخته است از شادی سراز پای نیشناخت .

ایخمنیف با تأثر بیشتری سخنان خود را چنین ادامه داد :

- نلی ! من میدانم که این مرد بدجنس و پست فطرت مادر ترا در دره

نیستی واژ کون ساخته است . من میدانم که مادر تو پدرش را دوست میداشت
واژ ته دل بوی احترام میگذاشت .

در اثنایکه این سخنان را ادا میکرد نلی را همچنان نوازش مینمود

و حتی المقدور سعی میکرد از نگاه کردن بها احتراز جوید . گونه هایش که
معمولاً رنگ نداشت اندکی سرخ شده بود .

نلی با صدای خفیفی گفت :

- آنقدر که مادرم پدر بزرگم را دوست میداشت پدر بزرگم مادرم را دوست نمیداشت .

پیرمرد هم که مانند دختر خردسال باشکال میتوانست عنان احساسات شدید خود را بدست گیرد گفت :

- تواز کجا میدانی ؟

- من میدانم . او بیچ وجه حاضر نشد دوباره صورت مادرم را به بیند او مادرم را بطور خشونت آمیزی از خانه خود اخراج کرد . اینخنیف میخواست جواب بدهد . او قطعاً میخواست بگوید که پدر بزرگ هم برای رفتار خشونت آمیز نسبت بدخترش دلائلی داشت لکن چیزی نگفت و تنها بیک نگاه پر معنی بطرف ما اکتفا نمود .

آنا آندریونا که میل داشت این گفت و شنود حتی المقدور ادامه یابد پرسید :

- موهیکه پدر بزرگت از قبول شما در خانه خود سر یاززد شما در کجا اقامت داشتید ؟

- ما بعد از ورود به پترسبورگ مدت زیادی عقب پدر بزرگ گشتیم ولی او را پیدا نکردیم . او سابقاً خیلی ثروتمند بود و حتی عزم داشت کارخانه بزرگی تأسیس کند لکن در آن موقع فوق العاده بی چیز بود زیرا مردی که مادرم با او فرار کرده بود تمام پول پدر بزرگم را رفته و بوی پس نداده بود . مادرم این مطالب را بمن گفت .

نلی که دقیقه بدقیقه سخنانش مؤثر تر میشد در حالی که آنا آندریونا را مخاطب قرار داده ولی روی سخنش با اینخنیف بود با اظهارات خود چنین ادامه داد :

- مادرم باز میگفت که پدر بزرگم سخت نسبت بوی خشمناک شده بود و حق هم داشت مادرم خود را کاملاً گناهکار میدانست ولی هیچکس راجز پدر بزرگم در این جهان نداشت . هنگامیکه او از پدر بزرگ برای من صحبت میکرد همیشه زار زار میگریست ... آنروزیکه دست مرا بدست گرفته بطرف خانه پدر بزرگ روان شدیم در راه بمن چنین میگفت : «من یقین میدانم که او مرا عفو نخواهد کرد ولی شاید نظاره تو دل او را برحم آورد و برای خاطر تو مرا عفو کند .» مادرم مرا فوق العاده دوست میداشت و هنگامیکه این سخنان را بمن میگفت مرا تنگ در آغوش میکشید ... او از رفتن بخانه پدر بزرگ وحشت فراوان داشت و با اینهمه برای او دعا میکرد و بمن هم آموخته بود برای وی دعا بخوانم . او از زمانیکه با پدر

بزرگم بسر برده بود داستانش نقل میکرد. در آن زمان پدر بزرگم او را از هر چیز در این دنیا گرامی تر میداشت. در آن موقع مادرم بیانومینواخت و شبها برای پدر بزرگ کتاب میخواند و پدر بزرگ در عوض هدیه های نفیسی بوی میداد ...

پدر بزرگ خیلی دوست میداشت این هدایا را بطور غیر مترقب بدهد و يك بار که مادرم قبلا دریافته بود که پدر بزرگ چه هدیه ای برای وی تهیه کرده است پدر بزرگ سخت برآشفته بود. مادرم گوشواره دوست داشت و پدر بزرگ بوی چنین وانمود کرده بود که برای او سنجاق زلف خریده است و موقعی که پدر بزرگ با گوشواره داخل اطاق شده و مشاهده کرده بود که مادرم قبلا از هدیه اطلاع داشته است عصبانی شده و تماموقع شام با وی صحبت نکرده بود ولی بعداً او را در آغوش کشیده و بوزش خواسته بود ...

نلی چنان تحت تأثیر سخنان خود قرار گرفته بود که گونه های ضعیفش دم بدم سرختر میشد ...

قطعا مادر تیره بخت از آنروز های شیرین و آن دوره طلائی مکرر برای دختر خردسال سخن رانده بود. آری در آن روزهاییکه آن موجود بدبخت و آزرده دزیک زیر زمین ظلمانی و مرطوب بسر میبرد و تنها مایه تسلیتش آن بود که خاطرات آن روزهای خوش را برای دختر تیره بختش حکایت کند هرگز تصور نمیکرد سخنانش بدینسان در قلب حساس و روح بی آرایش دختر بیمار نقش بندد ...

ناگهان نلی متوجه شد پیش از اندازه دستخوش اثر خاطرات خویش شده است و بهمین جهت نگاه اضطراب آمیزی به پیرامون خویش افکند و ساکت شد. پیرمرد جبین درهم کشید و غرق در دریای تفکرات خویش گردید. قطره اشکی در گوشه دیدگان آنها آندریونا درخشیدن گرفت.

نلی با صدای شکسته ای سخنان خود را چنین ادامه داد :

- هنگام ورود ما باینجا مادرم فوق العاده بیمار بود، درد سینه اش روز بروز شدت مییافت مازیر زمین تاریکی را برای سکونت اجاره کردیم.

آنا آندریونا چنین فریاد کرد :

- آه خدای من با اینحال مریض هم بود؟

نلی چنین گفت :

- مادرم بسیار تنگدست بود ولی میگفت فقر هیچ نیست بلکه پول زیاد داشتن و بدیگران زور گفتن و بیچارگان را آزرده گناه بزرگی است

پیرمرد در صورتیکه مرا نگاه میکرد از نلی پرسید :

- آيا شما در واسیلی استروف در خانه بوبنوف سکونت داشتید ؟

- نه . . . ما نخست در ناحیه تشامسکایا در زیر زمین مرطوب و

تاریکی سکونت اختیار کردیم . در آنجا بود که مادرم سخت بیمار شد با این حال هنوز میتوانست از جای برخیزد ما تنها نبودیم بلکه پیرزنی که بیوه سروانی بود و همچنین کارمند بازنشسته‌ای که همیشه مست لایعقل بود و هر شب قیل و قال بزرگی راه می‌انداخت با ما زندگی میکردند . من شبها از ترس چون پید میلرزیدم مادرم مرا در آغوش میگرفت ولی هر بار پیرمرد بدمستی میکر مادرم نیز از شدت ترس میلرزید . یکبار پیرمرد خواست بیوه سروان را که از فرط کهنسالی با عصا راه میرفت کتک بزند مادرم از اودفاع کرد پیرمرد هم شروع بزدن مادرم و من نمود، من خود را روی گردن وی انداختم ...

در اینموقع شدت تأثر او را از ادامه سخن باز داشت .

آنا آندریونا که از آغاز دختر نگون بخت را با کنجکاو می‌نگریست

و سخنان ویرا با علاقه هرچه تمامتر گوش میداد گفت :

- آه ! خدای من !

نلی بسخنان خویش چنین ادامه داد :

مادرم دست مرا گرفت و ما از خانه خارج شدیم . شب هنگام در

میان کوچه ها ب قدم زدن پرداختیم . مادرم زار زار میگریست ما هیچ چیز

نخورده بودیم و از خستگی بیش از پیش احساس رنج میکردیم . مادرم

گاهگاهی خود بخود صحبت میکرد و بمن میگفت : « نلی فقیر باقی بمان !

وقتی که من از این جهان رفتم ، حرف هیچکس را باور نکن ! فریفته سخنان کسی

نشو ، نزد کسی نرو ، تنها بمان و کار کن و هنگامیکه بیکارماندی گدائی

کن ولی خانه کسی نرو » .

در دل شب ، موقعیکه ما از خیابان بزرگی عبور میکردیم مادرم

ناگهان چنین فریاد کرد : « آژور ! آژور ! ... » در اینموقع سگ بزرگی

پارس کنان بطرف ما شتافت مادرم در اینموقع فریادی بر آورد و در مقابل

پیرمرد بلند قامتی که بمصائبی تکیه کرده و سر خود را بیابین افکنده بود

بزانو در آمد . این پیرمرد بزرگ بود اندامی نحیف داشت و لباسش مندرس

و فرسوده بود . این نخستین بار بود که من او را میدیدم . او هنگامیکه مادرم را

بدین حال در مقابل خود دید لرزه بر اندامش افتاد با اینهمه او را عقب راند و عصای

خود را دوسه بار بسنگ های پیاده رو زد و با شتاب هرچه تمامتر دور شد .

آزور همچنان پارس میکرد دست و صورت مادرم را می لیسید و چون دید پدر بزرگ دور میشود عقب او دوید و گوشه دامن لباسش را بدنندان گرفت تا مگر وی را باز گرداند اما پیرمرد سنگدل با عصا ضربت سختی بوی وارد آورد و آزور نو مید بطرف مادرم باز گشت لکن پدر بزرگ او را صدا زد و سگ بیچاره زوزه کنان بطرف وی شتافت. در این اثنا مادرم نقش زمین شده بود، من تصور میکردم زندگی را بدرود گفته است، جمعیت در پیرامون ما ازدحام کرد. یاسبان رسیدند و مرا در بلند کردن مادرم از روی زمین کمک کردند و موقعیکه از جای برخاست نگاهم به پیرامون خویش افکند و اجاره داد که من او را بخانه ببرم، مردم مبهوت بما می نگریستند و برخی از آنان سر خود را تکان میدادند ...

نلی دقیقه ای سخن خود را قطع کرد تا نفسی بکشد و نگش چون گنج سفید شده بود، لکن در نگاهش علامت اراده راسخی برای ادامه سخنان خویش بخوبی مشاهده میشد.

در اینموقع ابخمنیف با الحن گرفته و خشمگین گفت :

- این ماجری تعجب آور نیست مادرت او را با نهایت بیرحمی آزرده بود : او حق داشت که ...

نلی سخنان ویرا قطع کرد و گفت :

- مادرم هم همین را میگفت موقعی که ما بخانه باز میگشتیم او بمن میگفت : « نلی ! او پدر بزرگ تو بود، من در مقابل وی گناهکارم، او مرا نفرین کرده است و اینک خدا از من انتقام میگیرد : » تمام آنشب و روزهای بعد همین جملات را برای من تکرار میکرد و موقعیکه سخن میگفت چنین مینمود که عقل خود را از دست داده است ...

آنا آندریونا در اثنایکه اشک چشمان خود را خشک میکرد پرسید :

- آنگاه شما خانه خود را عوض کردید ؟

- شب هنگام مادرم سخت بیمار شد و زن بیوه سروان موفق گردید که

در خانه بو بنوف زیر زمینی برای ما اجاره کند و فردای آنروز ما هر سه تغییر منزل دادیم . مادرم سه هفته به بستر بیماری افتاد و در اینمدت من از او مواظبت میکردم و چون ما پول نداشتیم زن سروان و ایوان آلکساندروویچ بما کمک میکردند .

بعنوان توضیح گفتم :

- ایوان آلکساندروویچ همان تابوت ساز است .

نلی سخنان خود را چنین ادامه داد :

- هنگامیکه مادرم از بستر برخاست و توانست در اطاق قدم بزند برای من شروع بصحبت کردن از آזור نمود .
در اینموقع دختر تیره بخت مکث کرد اینخمنیف از اینکه صحبت با آזור کشید يك نوع آرامشی احساس کرد و در حالیکه روی صندلی خود خم شده بود چنین پرسید :

- او راجع با آזור چه میگفت :

- هنگامی که او سخت بیمار بود حتی در حال هذیان پیوسته از پدر بزرگ برای من حرف میزد و موقعی حالش بهتر شد شروع بصحبت از خاطرات گذشته خود نمود... در اینموقع بود که از آזור سخن بمیان آورد. او میگفت آזור را روزی از چند کودک که می خواستند سك بینوا را برودخانه بیندازند خریداری کرد و موقعیکه پدر بزرگ این سك زشت منظر را دید از خنده نتوانست خودداری کند . اندکی بعد آזור فرار کرد و مادرم آنقدر گریست که پدر بزرگ دچار وحشت شد و برای کسیکه سك را بیابد صد روبل جایزه تعیین نمود .

آזור قبلاً بمطربان دوره گرد تعلق داشت و آنان بوی کارهای جالب توجهی تعلیم داده بودند چنانچه مثلاً آזור یاد گرفته بود میمونی را پشت خود سوار کند و با تنك مشق نماید و چند کار فوق العاده دیگر انجام دهد هنگامیکه مادرم از خانه پدر بزرگم خارج شد آזור نزد پدر بزرگ ماند و او نیز سك با وفا را همیشه بگردش میبرد و آنشب موقعی که مادرم آזור را دید یقین کرد پدر بزرگم نیز همراه اوست .

اینخمنیف که امیدوار بود سرگذشت آזור سیر داستان را تغییر دهد دوباره مهر سکوت بر لب زد .

- آنا آندریونا از نلی پرسید :

- بعد از آنشب دیگر پدر بزرگت را دوباره ندیدی ؟

آه ! چرا وقتی مادرم حالش اندکی بهتر شد دوباره پدر بزرگ را ملاقات کردم . بدینقرار که روزی برای خرید نان بیرون رفته بودم ناگهان به آזור برخورد و بمردی که عقب وی واه میرفت دقیق شدم و پدر بزرگ را دیدم و برای اینکه مرا نبیند بدیوار چسبیدم . او چند دقیقه متوالی بمن خیره شد بطوریکه وحشت غریبی مرا فرا گرفت . او از جلو من عبور کرد و راه خود را ادامه داد . آنروز مرا شناخت و در پیرامون من بجست و خیز پرداخت و دستهای مرا لیسید . من بخانه شتافتم و در بازگشت پدر بزرگ را

دیدم که داخل مغازه‌ای میشود. بخود گفتم بطور قطعی وی برای کسب‌خبر
باین‌مغازه رفت و بهمین جهت بروحشتم اضافه شد.
از این‌موضوع چیزی بمادرم نگفتم زیرا بیم آن داشتم دوباره بیمار
شود.

فردای آن‌روز گفتم‌سرم درد میکند تا از رفتن بمغازه معاف‌گردم و
پس فردا بسرعت هرچه تمامتر بطرف مغازه شتافتم لکن کسی راندیدم.
روز چهارم موقعیکه از گوشه‌کوچه می‌پیچیدم پدر بزرگ را با آزر در مقابل
خود یافتم. بیدرنک به پس‌کوچه‌ای فرار‌کردم و از در عقب داخل مغازه‌شدم
ولی در همان‌موقعیکه از مغازه خارج میشدم دوباره پدر بزرگ بر‌خوردم
و این‌بار متوحش‌گردیدم بطوری که درجای می‌خ‌شدم و یارای حرکت کردن بکلی
از من سلب‌شد. پدر بزرگ چند دقیقه‌ای بمن خیره‌شد و سپس با دست‌سر
مرا نوازش‌کرد و دست‌مرا بگرفت و همراه خود برد. آزر در حالیکه
دمش را تکان‌میداد در عقب ما روان بود. آن‌وقت بود که من دیدم پدر بزرگ
کاملاً خمیده‌راه‌میرود و پیوسته به‌صایش تکیه‌میکند و دست‌هایش سخت‌میلرزد
وی مرا نزد‌دوره‌گردی که بساطش را در جلو مغازه‌ای گسترده بود هدایت
کرد و یک‌خروس و یک‌ماهی قندی و مقداری نقل برایم خرید هنگامیکه
کیفش را باز‌کرد دستش چنان بشدت‌میلرزید که یک‌سکه پنج‌کپکی بزمین
افتاد. من او را برداشتم و خواستم بوی بدهم لکن او پس نگرفت و بمن بخشید
و پس از آنکه چیز‌هایی را که خریده بود بمن داد بار دیگر دست‌خود را روی
زلفانم کشید و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند بآهستگی دور‌شد.

من ماجری را برای مادرم حکایت‌کردم. او اول نمیخواست باور کند
بعداً که یقین حاصل‌کرد بسیار مشعوف‌شد و از من پرسش‌های متعدد‌کرد و در
حالیکه سخت‌میگریست مرا نوازش‌نمود. وقتی که حکایت را بیابان‌رسانیدم
مادرم گفت نباید دیگر از پدر بزرگم بترسم زیرا او شروع بدوست‌داشتن
من نموده و مخصوصاً برای آن‌آمده بود که مرا ملاقات کند و بالاخره توصیه
کرد از هر حیث نسبت بوی مهربان باشم.

فردای آن‌روز یک‌روز بارانی بود، باینکه بمادرم گفته بودم پدر بزرگ
معمولاً عصرها می‌آید با وجود این‌مرا صبح چندین‌بار بمغازه فرستاد تا مگر
پدر بزرگ را پیدا‌کنم و خودش نیز پشت‌زاویه‌خانه‌ای پنهان‌شده و از دور
مرا تعقیب‌میکرد. پس فردا هم بهمین منوال گذشت ولی اثری از پدر بزرگ
نی‌بود و در این اثنا باران هم پیوسته می‌بارید بطوریکه سر انجام مادرم سرما
خورد و دو باره بستری‌گردید.

روز هشتم پدر بزرگ پیدا شد و بار دیگر يك ماهی و يك سيب قندی برای من خرید و مانند دفعات گذشته کلمه‌ای بر زبان نراند. اما موقمی که از من دور شد بآهستگی تعقیبش کردم زیرا میخواستم محل اقامتش را پیدا کنم و موضوع را بمادرم اطلاع دهم. من از طرف دیگر خیابان عقب‌وی راه افتادم. او مرا ندید. خانه اش خیلی دور بود. این خانه‌ای نبود که در آخر زندگی در آن سکونت داشت بلکه در کوچه دیگری واقع بود لکن اطاقش در مرتبه چهارم قرار داشت.

هنگامیکه بخانه رسیدم خیلی دیر بود. مادرم که نمیدانست من کجا رفته بودم خیلی مشوش شده بود. موقمی من برای وی حکایت کردم خانه پدر بزرگ را یافته ام فوق‌العاده خوشحال شد و گفت که فردا بامداد ملاقات او خواهد رفت لکن چون فردا بامداد فرا رسید مادرم درباره این ملاقات زیاد اندیشید و جرأت آنرا درخود نیافت که بدیدن پدر بزرگ برود تفکر وی در این خصوص سه روز بطول انجامید و بالاخره از ملاقات پدر بزرگ منصرف گردید و مرا صدا کرد و چنین گفت:

« نلی! من خیلی بیمارم و توانائی رفتن بخانه پدر بزرگ را ندارم لکن نامه ای بوی نوشتم برو و آنرا باو برسان و هنگامیکه او مشغول خواندن نامه میشود درست بوی خیره شو و خوب بین‌چشمی میگوید و چه میکند آنگاه در مقابل وی زانو بزنی و تقاضا کن مادرت را عفو کند... »

هنگامی که این اندرزها را بمن میداد چون ابر بهاری میگریست او مرا در مقابل تمثال حضرت مسیح بزانو در آورد و دعائی خواند و باوجود اینکه بیمار بود خواست مرا تا خیابان بدرقه کند و چند دقیقه با دیدگان خود مرا تعقیب کرد.

با شتاب بخانه پدر بزرگ رفتم. اتفاقاً در اطاق باز بود و پدر بزرگ را دیدم که جلوی میز نشسته و مشغول خوردن تکه نان خشکی است و آزر نیز درحالی که دم خود را تکان میدهد بوی خیره شده است. پنجره‌های اطاقش فوق‌العاده کوچک بود و جز يك میز و صندلی اثاثیه دیگری در اطاقش مشاهده نمیشد. هنگامیکه مرا دید متوحش شد و لرزه شدیدی اندامش را فراگرفت و من خودم نیز از شدت ترس میلرزیدم و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورم بمیز نزدیک شدم و نامه خود را بر آن نهادم. هنوز نامه را درست

ندیده بود که از شدت خشم ناگهان از جای پرید و عصای خود را بلند کرد و
بالای سر من نگاهداشت لکن مرا نزد، بلکه مرا بطرف در برد و با خشونت
هرچه تمامتر مرا از در راند و نامه را بدون آنکه بگشاید بزمین انداخت.
من بسرعت بخانه باز گشتم و آنچه را که روی داده بود برای مادرم حکایت
کردم و او پس از آنکه بجزئیات سخنان من گوش داد با دیدگان مبهوتی
بر بستر خود دراز کشید.

فصل هشتم

در این هنگام صدای رعد شدیدی داستان نلی را قطع کرد و قطرات بزرگ باران با صدای تندی بشیشه ها خورد و ما ناگهان غرق ظلمت کامل شدیم. آنا آندریونا سخت مضطرب گردید و لحظه ای چند سکوت محض در اطاق حکمفرما شد.

ایخمنیف پس از آنکه به پنجره نزدیک شد و چند دقیقه در اطاق قدم زد چنین گفت :

- زیاد طول نخواهد کشید .

سپس بر صندلی خود نشسته و به نلی گفت :

- داستان خود را ادامه دهید .

آنا آندریونا نیز چنین گفت :

- آری دختر عزیزم بقیه ماجری را بگو .

نلی نگاه محجوبی پیرامون خویش افکند .

ایخمنیف از او چنین سؤال کرد :

- آیا تو دیگر او را ندیدی ؟

- من در مدت سه هفته دیگر او را ملاقات نکردم . زمستان فرارسیده

برف زیادی باریده بود و من یکبار دیگر او را در همانجا دیدم و خیلی

خوشحال شدم زیرا غیبت وی مادرم را بسیار متأثر ساخته بود بمحض این

که من پدر بزرگ را دیدم بآنسوی خیابان دویدم زیرا میخواستم بسوی

بنمایانم از دست او فرار میکنم . چون نگاهی بعقب افکندم دیدم وی نخست

قدمهای خود را تند کرد و سپس شروع بدویدن نمود تا بمن برسد و پیوسته

فریاد میکرد نلی ! نلی !

آزور هم عقب وی سرعت میدوید . این منظره در دل من اثر عجیبی

کرد و بی اختیار توقف نمودم . پدر بزرگ نزدیک شد دست مرا بگیرد و

همراه خود برد لکن هنگامیکه دیدم من گریه میکنم مکث کرد ، لحظه ای

بمن خیره شد و مرا در آغوش کشید در اینموقع بود که دیدم کفشهای من سوراخ

است از من پرسید کفش دیگری ندارم ؟ من در پاسخ بوی گفتم که مادرم

هیچ پول ندارد و صاحبخانه از راه ترحم بما قوت لایموتی میدهد او چیزی نگفت لکن مرا بیازار برد و يك جفت كفش برایم خرید و بیایم کرد و بعد مرا بخانه خود برد. در عرض راه داخل مغازه ای شد و برای من مقداری شیرینی و نقل خرید و هنگامیکه بخانه رسیدیم بمن گفت که آنرا در مقابل چشم وی بخورم. آזור يك پای خود را روی میز گذاشت و بدین طریق از من شیرینی خواست. من باو دادم، پدر بزرگم خندید و مرا بطرف خود کشید و دست خود را بییشانی من فشار داد و از من سؤال کرد آیا چیزی یاد گرفته ام، من معلومات خود را باطالع او رسانیدم و او بمن گفت که هر روز ساعت سه بخانه اش بروم تا بمن درس بدهد. بعد بمن دستور داد که روی پنجره کنم و بعقب توجه نداشته باشم تا موقعی که او بمن اجازه دهد. من دستورهايش را اجرا کردم لکن آهسته سر خود را بعقب برگرداندم و دیدم که گوشه بالش را میشکافد و از آن پول در میآورد. بعد او چهار روبل بمن داد و گفت: «این برای تو تنها است» من پول را گرفتم لکن پس از اندکی تفکر بوی گفتم: «اگر تنها برای من است من نمیخواهم او سخت بر آشفت و گفت:

— بگیر و برو.

فوراً خارج شدم بدون آنکه پدر بزرگ نسبت بمن ابراز مهربانی کند. در این اثنا حال مادرم روز بروز بدتر میشد، دانشجویی که گاهی بخانه تابوت ساز میآمد او را معاینه میکرد و باو نسخه میداد. بنا بدستور مادرم آمد و شد بخانه پدر بزرگ را بیشتر کردم. او برای من يك انجیل و يك کتاب جغرافیا خریده بود و بمن مرتب درس میداد و درباره کشورهای مختلف و سکنه آن و دریاها و ازمینه قدیم و چگونگی رفتار مسیح با مردم بطور مبسوط حرف میزد. هر وقت که از او سؤال می کردم فوق العاده مسرور میشد، او برای من از هر دری سخن میگفت و مخصوصاً بخدا زیاد اشاره میکرد. بعضی از روزها بمن درس میداد و من با آזור کسه پیش از پیش نسبت بمن ابراز محبت میکرد. بازی میکردم. من او را از روی عصا می پراندم و پدر بزرگ میخندید و مرا نوازش میکرد اما او خیلی کم میخندید و برخی از روزها پس از آنکه زیاده صحبت میکرد ناگهان سکوت میکرد و ساکت و صامت میشد چنانچه آفتی بخواب رفته است گویانکه دیدگانش کاملاً باز بود. او تا نزدیک غروب در همین حال باقی میماند و آنگاه باقیافه وحشتناکی از جای بر میخاست و آنقدر فرسوده و کهن سال بنظر میرسید که دل هر سنگدلی بحالش میسوخت... بعضی دیگر از روزها او در صندلی خود در حالیکه آזור در مقابلش خفته بود چنان غرق در دریای اندیشه های

خویش میشد که کمترین توجهی باطراف نداشت. من دقایق متوالی منتظر میشدم و گاهی عمداً سرفه میکردم ولی او حتی نگاهی هم بمن نمیکرد و ناگزیر بخانه باز میگشتم و آنچه را که آنجا دیده بودم بی کم و کاست برای مادرم که با نهایت ناشکیبائی در انتظار من بود حکایت میکردم و بسیار اتفاق میافتاد شب از نیمه میگذشت و هنوز من مشغول صحبت از پدر بزرگ بودم و مادرم با ولع هرچه تمامتر سخنان مرا گوش میکرد و جزئیات کارهای پدر بزرگ را از من می پرسید: آنروز چه کرده بود، چه داستانهائی حکایت کرده بود، چه درسی بمن داده بود. من راجع بازور هم برای وی صحبت میکردم با او میگفتم که آزور چرخ میزند و پدر بزرگ میخندد. مادرم نیز خوشحال میشد و می خندید و دعا میخواند.

همیشه از خود می پرسیدم: چرا مادرم اینقدر پدر بزرگ را دوست دارد و حال آنکه او بمادرم هیچ اهمیت نمیدهد؟ یکروز پدر بزرگم گفتم مادرم او را خیلی دوست دارد و اگرچه سخنان مرا تا پایان گوش داد با این همه سخت بر آشفت و چون دیدم او سکوت کرده است از او سؤال کردم چگونه میشود که مادرم او را تا این اندازه دوست دارد و هرروز حال او را میپرسد و حال آنکه او هیچ خبری از مادرم نمیگیرد.

او طوری خشمگین شد که مرا از اطاق خارج کرد من لحظه ای چند پشت در ایستادم و اونا گهان مرا صدا زد لکن همچنان غضبناک بود و کلمه ای بر زبان نیراند.

چند دقیقه بعد ما با هم انجیل خواندیم و من از او پرسیدم چرا در صورتیکه حضرت مسیح میگوید ما باید یکدیگر درست بداریم و گناهان یکدیگر را ببخشیم او راضی نبخشیدن مادرم نمیشود. اونا گهان چون پیر تیر خورده از جای برجست و فریاد بر آورد که مادرم این سخنان را بمن آموخته است و دوباره مرا از اطاق خارج کرد و دیگر اجازه بازگشت نداد... بوی پاسخ دادم که دیگر قدم در خانه نروی نخواهم نهاد و خودم بخانه باز میگردم فردای آنروز او از آن خانه خارج شد.

اینخنیف بمن روی آورد و گفت:

— گفتم که باران زیاد طول نخواهد کشید... و اینها نگاه کن! هوا

صاف شد...

آنا آندریونا با تردید شدیدی بشوهرش خیره شده بود. ناگهان دیدگانش از خشم برق زد و دست نلی را بگرفت و او را روی زانوهایش نشانید و گفت:

سخنات را ادامه بده ... کبوتر کوچک من ! بیا من داستان ترا گوش میکنم... آن سنگدلانی که ...

شدت تأثر مانع آن گردید که جمله خود را پایان رساند ...

نلی نگاهی بمن افکند و بدینوسیله از من کسب تکلیف نمود پیرمرد هم بمن نگاهی کرد و شانه های خود را بالا کشید .
به نلی گفتم :

نلی بقیه داستان را حکایت کن .

مدت سه روز سراغ پدر بزرگ نرفتم ، حال مادرم خیلی خراب شده بود و ما پول برای خرید دوا نداشتیم و حتی غذا هم نمیخوردیم زیرا همسایگان ما هم بی چیز بودند و از اینکه سربار آنان شده بودیم بیوسته ما را ملامت میکردند . بسامداد سومین روز از جای برخاستم و لباسم را پوشیدم . مادرم پرسید کجا میخواهم بروم ؟ جواب دادم نزد پدر بزرگ میروم تا از او پول بگیرم . .. مادرم خیلی خوشحال شد زیرا گفته بودم دیگر قدم در خانه پدر بزرگ نخواهم گذاشت و گریه و تقاضای وی برای منصرف ساختن من از این تصمیم بی نتیجه مانده بود . بخانه پدر بزرگ شتافتم و چون دریافتم تغییر منزل داده است بخانه تازه وی رفتم . هنگامی که مرا دید ناکهان از جای برخاست و بطرف من نزدیک شد و من بیدرنک بوی گفتم «مادرم سخت مریض است . ما پنجاه کوبک برای دوا میخواهیم و هیچ غذا هم نداریم.» او سخت عصبانی شده شروع بفریاد کردن نمود و مرا از اطاق اخراج نمود و از پشت در را قفل کرد . اما من فریاد کردم که در مقابل در روی پله خواهم نشست و تا پول نگیرم نخواهم رفت . پس از چند دقیقه در را باز کرد و چون مرا دید دوباره در را بست . مدت زیادی بدینسان سپری شد و چندین بار در را باز کرد و مرا روی پله نشسته یافت . سرانجام خسته شد و با آزر از اطاق خارج گردید و در را بست و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند از جلو من عبور کرد و رفت . من نیز چیزی نگفتم و آنقدر روی پله نشستم تا شب فرا رسید ...

آنا آندریونا چنین گفت :

- ای کبوتر معصوم من ! قطعاً پشت در خیلی سرد بود .

- من تنها پیراهن نازکی بتن داشتم .

- پیراهن ؟ آه آیا چقدر رنج برده ای ! خوب پدر بزرگت بالاخره

چه کرد ؟

لرزه ای لبان نلی را فرا گرفت و او با کوشش خارق العاده ای توانست

از گریه جلو گیری کنند و داستان خود را چنین ادامه داد :
- موقعی که باز گشت شب فرارسیده بود ... هنگامیکه از پله ها بالا
میرفت بمن برخورد و گفت : « کیست ؟ »

گفتم من هستم . او بیقین میدانست که من رفته ام و بنابر این وقتی
مرا دیدم مات و مبهوت در مقابلم توقف کرد . ناگهان با عصای خود چند ضربه
بزمین زد و بسرعت بطرف در شتافت ، در را باز کرد و یک دقیقه بعد با کیف
چرمی برگشت و چند سکه پنج کوبکی از میان آن بدر آورد و روی پله ها
ریخت و گفت : « بگیر و برو اینهمه دارائی من بود ! بمادرت هم بگو که من
اورا نفرین کرده ام » بعد در را بست . سکه ها روی پله غلط خورد و من
بزحمت آنها را جمع کردم مسلم است که او میدانست جمع کردن سکه ها
در میان تاریکی برای من دشوار است و بهمین جهت با شمعش از اطاق خارج
شد و آنقدر شمع را نگهداشت تا من همه سکه ها را که هفتاد تا بود جمع
کردم . هنگامیکه بخانه رسیدم پول را بمادرم دادم و آنچه را که اتفاق افتاده
بود برای وی حکایت کردم ! حالش پس از شنیدن سخنان من بدتر شد . من
خودم نیز تمام شب و فردای آنروز مریض بودم و تنها بیک چیز فکر میکردم :
بهر قیمت که هست پول پدر بزرگ را پس بدهم زیرا آتش خشم از رفتار
زشت وی در دل من زبانه میکشید . بهمین جهت بمحض اینکه دیدم مادرم
بخواب فرورفته است از خانه بیرون آمدم و بطرف خانه پدر بزرگ روان
شدم . نزدیک پل که مردم زیاد آمد و شد میکنند دقیقه ای توقف نمودم و در این
موقع همان مردی که ...

بعنوان توضیح گفتم :

- منظورش ارشیپوف نامی است که با تاجر جوانی در خانه بوینوف
بود و کتک حسابی خورد .. نلی برای نخستین بار با اینمرد مواجه شده
بود ... نلی بقیه داستان را بگو !
- من جلو آنمرد را گرفتم و از او تقاضا کردم که یک روبل بمن بدهد .
دقیقه ای بمن خیره شد و گفت تقاضایم را دو باره تکرار کنم . سپس شروع
بنخندیدن کرد و بمن گفت در عقبش روان شوم ... من در تردید بودم که آیا
دنبال او بروم یا نه که در این اثناء مرد کهنسالی که عینک طلائی رنگی بچشم
داشت و درخواست مرا از آنمرد شنیده بود بمن نزدیک شد و سؤال کرد چرا
من درست یک روبل میخواهم ؟ باو پاسخ دادم مادرم سخت بیمار است و اینپول
را میخواهم برای وی دوا بخرم . آدرس ما را پرسید و یادداشت کرد و بکروبل
بمن داد . فوراً یکروبل را درمنازه ای خرد کردم و سی کیک آنرا توی کاغذ

پیشیدم و هفتاد کپک دیگر را محکم در دستم گرفتم و بخانه پدر بزرگ رفتم. وقتی بخانه وی رسیدم در را باز کردم و در آستانه ایستادم و با قوت هر چه تمامتر سکه‌های بزرگ مس را بطرف وی پرتاب کردم و گفتم :

- بگیرید ! این پولتان ! حالا که مادرم را نفرین کرده‌اید او نیازی به پول شما ندارد ! این بگفتم و در را محکم بستم و بطرف خانه خودمان شتافتم . در این موقع دیدگان دختر تیره بخت برق زد و نگاهی تحریک آمیز ولی معصومانه به این چنینی افکند .

آنا آندریونا در حالیکه نلی را با شدت هر چه تمامتر بر سینه خود میفشرد بدون آنکه بشوهر خویش نگاه کند گفت :

- بسیار کار خوبی کردی ! پدر بزرگت از هر حیث در خور این معامله بود زیرا در بدجنسی و ستمگری مانند نداشته است ... سپس به نلی روی آورد و گفت .

- دختر عزیزم بقیه داستان را سریعتر بگو ... بعد چه شد ؟

من دیگر بخانه پدر بزرگ رفتم و او هم دیگر بسراغ من نیامد

- تو و مادر بدبختت چه کردید ؟

نلی با لحنی که تا اعماق دل هر شنونده‌ای تأثیر میکرد گفت :

- مادرم روز بروز بیمارتر و ضعیف تر میشد . او بندرت از رختخواب بر می خاست و من وزن سروان خانه بخانه گدائی میکردیم ... آن زن میگفت که گدا نیست و مدارک خود را که گواهی میداد شوهرش سروان بوده است نشان میداد و مردم باو پول میدادند . او میگفت فقر و گدائی ننگ نیست و من نیز کم کم با او هم عقیده شدم و ما از پول ناچیزی که بدست می آوردیم زندگی میکردیم ... آشنایان ما شروع بملامت کردن مادرم نمودند و خانم بو بنوف بمادرم پیشنهاد کرد بعوض آنکه مرا بگدائی تشویق کند بخانه او بفرستند . این زن که بعداً پس فطرتی و بیشرافتیش معلوم شد قبلاً برای ما مبلغی پول آورد لکن مادرم قبول نکرد و او نیز غرور مادرم را ملامت کرد و بفرستادن غذا برای ما اکتفا نمود لکن موقعی که پیشنهاد کرد من بخانه وی بروم مادرم متوحش شد و زار زار گریست و خانم بو بنوف نیز که مست و لایعقل بود او را بیاد فحش و ناسزا گرفت و فریاد کرد شما بگدائی عادت کرده‌اید و همان شب زن سروان را از خانه خویش اخراج کرد .

مادرم پس از آنکه گریه زیادی کرد ، از جای بر خاست ، لباسش را پوشید و مرا همراه خود برد صاحب خانه خواست او را از رفتن بازدارد لکن وی گوش نداد و ما از خانه خارج شدیم . او بزحمت راه میرفت و در هر لحظه

ناگزیر بنشستن میشد. او خواهش کرد بخانه پدر بزرگ هدایتش کنم. در این هنگام پاسی از شب میگذشت ...

در این اثناء بخیابان بزرگ و مجللی رسیدیم و خوب شدن را در مقابل خانه‌ای یافتیم که در مقابل آن صدها درشکه ایستاده بود و مردم اعیان پیاده میشدند پنجره‌های خانه از شدت روشنی برق میزد و صدای موسیقی دلنوازی بگوش میرسید: مادرم لحظه‌ای مکث کرد و درحالی‌که محکم دست مرا گرفت چنین گفت: «نلی! تمام عمرت فقیر بمان ولی هرگز نزد آنها نرو بخانه هیچکس هر قدر هم خوب و خوش طینت بنظر رسد هرگز داخل نشو... هرگز! تو هم حق داری در چنین خانه‌ای زندگی کنی و ترو تمنند باشی و لباس زیبا بتن کنی ولی نمیخواهم در سلك آنان در آئی زیرا همه دیو سیرت و ستمگرند... اندرز مرا همیشه آویزه گوش خود ساز.. کار کن و فقیر بمان و حتی دست تکدی پیش این و آن دراز کن لکن هرگز نزد آنان نرو و هر گاه یکی از آنها بسراغ تو بیاید صریحاً بگو: «من هرگز نزد شما نخواهم آمد!» نلی در حالی که دم بدم بر شدت تأثر و بر افروختگی گونه‌هایش اضافه میشد سخنان خود را چنین ادامه داد:

- مادرم این سخنان را مکرر تکرار میکرد و منم تا عمر دارم اندرز و پرا بکار خواهم بست. من می‌خواهم زحمت بکشم و کار کنم و تنها برای خدمت کردن و کار کردن است که بخانه شما آمده‌ام و نه اینکه دختر شما شوم ...

آنا آندریونا در حالی که نلی را تنگ در آغوش کشید گفت:
- کبوتر عزیز من بس است! بس است! وقتی مادرت این سخنان را بتو میگفت بیمار بود؟

این خمنیف با خشونت هر چه تمامتر بجای نلی چنین پاسخ گفت:
- اودیوانه بود!

نلی در حالی که نگاه خشم آلودی بر پیرمرد افکند گفت:
- دیوانه یا غیر دیوانه، او بمن امر کرده است و من تا عمر دارم امرش را اجرا خواهم کرد... پس از اینکه مادرم این سخنان را با حرارت هر چه تمامتر گفت نقش زمین گردید و بیهوش شد ...

آنا آندریونا چنین فریاد بر آورد:
- آه خدای من! در بحبوحه بیماری و در هوای سرد زمستان؟

- عابرین خواستند ما را بکلانتری ببرند لکن مرد سخاوتمندی رسید و ده روبل در دست من گذاشت و بدرشکه خود دستور داد که ما را بخانه

خودمان هدایت کند .. از آن پس مادرم دیگر از بستر بیماری برنهادست
و سه هفته بعد برای ابد اینجهان پر از درد ورنجرا ترك گفت :

آنا آندریونا پرسید :

- پدرش بالاخره او را نبخشید؟

- نه ! او را نبخشید ... مادرم هشت روز قبل از مرك بن گفت :

« نلی ! یکبار دیگر بخانه پدر بزرگت برو و ازوی تقاضا کن بیالین من
بیاید و مرا عفو کند ... باو بگو که من چند صباحی پیش زنده نخواهم بود
پس از مرك ترا بی بار ویاور ، تنها و بی کسی در اینجهان باقی میگذارم ؛
باو بگو که با اینحال مرك برای من فوق العاده دشوار است .. »

من رفتم ، درزدم ، موقعیکه مرا دید خواست در را ببندد لکن من
سخت بدر چسبیدم و چنین فریاد کردم .

« مادرم در حال نزع است ! او شما را میخواهد ! بیاید ! » اما او

مرا بیرون راند و در را بست .

بخانه باز گشتم و در کنار مادرم خوابیدم .. اودست خود را بگردن
من انداخت و هیچ سثوالی از من نکرد ...

در اینهنگام اینخنیف دست خود را محکم روی میز تکیه داد و از
جای برخاست ، لکن پس از آنکه نگاه مضطرب و عجیب و تردید آمیزی
بطرف ما افکند دوباره بیحرکت و ناتوان روی صندلی افتاد .

آنا آندریونا هیچ متوجه نبود بلکه در حالیکه چون ابر بهاری میگریست
نلی را سخت بسینه خود می فشرد .

نلی سخنان خود را چنین ادامه داد :

- شب مرگش ، مادرم دوباره مرا بیالین خود خواند و گفت :

« نلی ! نلی عزیزم ! من بزودی خواهم مرد ! » او میخواست چیزی
بگوید لکن بارای سخن گفتن در خود نیافت ... من سخت بوی خیره شده
بودم . معلوم بود اودیکر درست مرا تشخیص نمیدهد ، با اینهمه دست مرا
محکم بدست گرفته و با آخرین نیروئی که در جان بی رمقش باقی مانده بود
آنها فشار میداد . دست خود را از دست مادرم در آوردم و باهستگی از
خانه خارج شدم و یکسره سراغ پدر بزرگ شتافتم .. بعض اینسکه مرادید
سراسیمه از صندلی برخاست ، رنگ از صورتش پریده بود و از شدت ترس
چون بید میلرزید دست او را گرفتم و تنها توانستم این چند کلمه را ادا کنم : « اودر
حال نزع است ! » پدر بزرگ ناگهان دچار اغتشاش روحی عجیبی شد ، عصای خود
را برداشت و عقب من دوید و حتی کلاه خود را هم فراموش کرد در

صورتیکه هوا بشدت سرد بود . از او تقاضا کردم درشکه ای صدا کند لکن
پیش از هفت کیل در جیب نداشت . با اینهمه چند درشکه را صدا زدو با
درشکه چی ها مدتی چانه زد لکن آنها او و آזור را که عقب ما حرکت
میکرد مسخره کردند .

با سرعت شروع بدویدن کردیم . پدر بزرگ از نفس افتاده بود با
وجود این سرعت میدوید . ناگهان بزمین افتادم بزحمت او را بلند کردم
بالاخره ما بخانه رسیدیم ولی افسوس که کار از کار گذشته و مادرم بدرود
زندگی گفته بود ! هنگامیکه لاشه بی جان مادرم را دید دستهای خود را به
شکل صلیب روی هم گذاشت و درحالیکه ارزه شدیدی اندامش را فرا گرفته
بود ، بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند روی لاشه مادرم خم شد . آنگاه
من نزدیک رختخواب شدم و دست پدر بزرگ را گرفتم و گفتم : نگاه کن مرد
سنگدل ! ستمگر ! نگاه کن ! نگاه کن ! ... او نعره ای کشید و نقش زمین شد ...
نلی در این هنگام ناگهان خود را از آغوش آنا آندریونا بدر آورد
و با چهره ای بی فروغ و بدن لرزان در مقابل ما ایستاد . اما آنا آندریونا
بطرف وی شتافت و او را در آغوش کشید و با لحنی که آثار صداقت از آن
هویدا بود گفت :

— نلی ! مادر تو من خواهم بود ! تو دختر من خواهی شد . بیا از
این مرد سنگدل و موذی جدا شویم و آنها را در لذت بردن از رنج و مصیبت
دیگران آزاد گذاریم ... خدا حق آنها را بکف دستشان خواهد گذاشت ... بیا
نلی ! بیا برویم !

من هرگز آنا آندریونا را در چنین حالتی ندیده بودم و هیچوقت
تصور نمیکردم شدت عاطفه این زن تیره بخت باین درجه برسد . اینخمنیف
از جای برخاست و با صدای لرزانی گفت :

— کجا میخواهی بروی ؟ کجا ؟

آنا آندریونا درحالیکه نلی را با خود بطرف در میکشید گفت :

— نزد او ! نزد دخترم ! نزد ناتاشا !

— صبر کن ! لحظه ای صبر کن !

— ای مرد سنگدل ! چه قدر صبر کنیم ؟ خیلی وقت است که هم من و هم

او صبر کرده ایم ! خدا حافظ !

چون باستانه در رسید یکبار دیگر بعقب برگشت و لحظه ای مات و

مبهوت درنگ کرد . در این اثناء اینخمنیف کلاه خود را بسر گذاشته و با

دستهای لرزان و بی رمقش سعی میکرد لباسش را زودتر بر تن کند .

آنا ندریو با در حالیکه هرگز چنین سعادتى را باور نمیکرد نگاه
تردید آمیزی بهسر خود افکند و گفت :

- تو هم! تو هم میخواستى با من بیامی؟

ایخمنیف در حالیکه عقب عصایش میگشت گفت :

- ناتاشا! ناتاشای عزیز من کجاست؟ دخترم من کجا است دخترم را

بمن پس بدهید! او کجاست؟

من عصا را بدست اودادم و او بسرعت بطرف در شتافت ..

آنا ندریو نا شادی کنان فریاد میکرد :

- او دخترم را عفو کرد! او دخترم را بخشید!

اما ایخمنیف هنوز باستانه در نرسیده بود که ناگهان در باز شد و

ناتاشا با چهره بی رنگ و دیدگانی که از شدت تب برق میزد داخل

اطاق شد لباسش از باران خیس شده و روسریش از سرش افتاده بود و دانه

های درشت باران روی موهائی که از زلفانش جدا شده بود میدرخشید..

بمحض اینکه پدرش را دید فریادی کشید و در حالیکه دستپان خود

را دراز کرده بود در مقابل او بزانو درآمد .

فصل نهم

این منظره لحظه ای هم نپایید زیرا ایخمنیف بسرعت او را مانده کودکی از جای بلند کرده و نزدیک صندلی خود برده و در مقابلش بزانو در آمده بود و بی اختیار دست و پای او را میبوسید و او را سخت در میان بازوانش فشار میداد و سپس لحظه ای چند بوی خیره میشد تا یقین حاصل کند که حقیقتاً ناتاشای دلبندهش را باز یافته است و بار دیگر او را می بیند ، صدایش را میشنود! آنا آندریونا نیز که از شدت گریه یارای سخن گفتن نداشت دختر عزیزش را در آغوش کشید و سر او را بر سینه خود گذاشت .

ایخمنیف با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

- عزیزم ! سعادت من ! ناتاشای بهتر از جانم !

پیر مرد دستهای ناتاشا را بدست گرفته و بصورت کم فروغ و لاغر وی که قطره های اشک مانند شبنم در گوشه های آن میدرخشید و با تمام دشواریهای طاقت فرسا زیبایی خود را از دست نداده بود خیره شده گفت :

- ای زندگی من ! ای دختر دلربای من ! میگفتید اولاً غر شده است ، اولاً غر شده است لکن زیبایی خود را از دست نداده است و مانند همیشه و شاید هم خیلی زیادتر از پیش زیبا و دلغریب است ..

در اینموقع ساکت شد زیرا دچار درد روحی طاقت فرسائی گردید . دردی که در این قبیل دقایق نادر زندگی به آدمی دست میدهد و با آنکه توأم با لذت شیرینی است با اینهمه چنان قلب را تسخیر میکند که هر دم نزدیک است آنرا منفجر سازد .

ناتاشا در حالیکه سعی میکرد پدرش را که همچنان در مقابلش زانو زده بود بلند کند گفت ،

- پدر عزیزم برخیز ! آرام شو ! منم می خواهم ترا در آغوش کشم

- آه ! دختر دلبندم ! آنا آندریونا شنیدی که با چه لطفی اینسخنان

مست کننده را ادا کرد ؟

دوباره او را بشدت بر سینه خود فشار داد و گفت :

- خیر ! ناتاشای عزیزم ! آنقدر در پای تو باینحال باقی خواهم ماند

که قلبم یقین کند تو مرا بخشیده ای ! زیرا من هرگز خود را شایسته بخشش نمیدانم .. من ترا طرد کردم ، ترا نفرین نمودم ، میشنوی ناتاشای دلبندم ؟

هن ترا نفرین کردم ؟ ... آیامسکن است ترا نفرین کرده باشم ؟ تو ناتاشای عزیزم باور کردی ؟ نمی بایستی باور کنی ! نمی بایست ... ای دخترک بیسروت ... چرا نزد من برنگشتی ؟ تو خود میدانستی چگونه ترا میپذیرفتم ! ... آه ناتاشا ! آیا هیچ میدانی که ترا سابق چه اندازه دوست داشتم ؟ ... در ایندت فراق ترا هزار بار بیش از آن موقع دوست میداشتم .. ترا با تمام نیروی قلبم دوست داشتم تا بعدی که حاضر بودم دل خونین خویش را از جای کنده تبار قدمت کنم ...

ای دختر عزیزم !

ناتاشا با صدای گرفته و درحالی که قطرات اشک بسرعت بر گونه هایش جاری میشد گفت :

- آری ای پدر سنگین دلم ! لب و صورت مرا بیوس ! همانطور که مادرم مرا در آغوش میگردد توهم مرا روی سینه خود بفشار .
پیرمرد چنین پاسخ داد :

- آری چشم و لب و صورت نازنین ! ناتاشا آیا بیاد داری ؟ آه ناتاشا ! آیا تو گاهی مرا بخواب نمیدیدی ؟ من هر شب ترا بخواب میدیدم ... شبی ترا در دوره کودکی بخواب دیدم . . . تو ده سال بیشتر نداشتی ! آیا آن موقع را بیاد داری ؟ آن زمانیکه تازه شروع بنواختن پیانو کرده بودی ؟ تو پیراهن کوتاه و کفشهای زیبا و دستهای کوچک سرخی داشتی ...
آیا اینطور نیست آنا آندریونا ؟ او در آن موقع دستهایش سرخ بود زیرا هنوز دست بندهای کوچک سرخ بدست نداشت ... آری ترا در این سن دیدم که روی زانوی من نشستی و دستهای کوچکت را بگردن من افکندی .. ای دختر ظالم ! تو باور کرده بودی من ترا نفرین خواهم کرد و ترا طرد خواهم نمود ؟ آه ناتاشا ! چه روزها که بدون اطلاع مادرت در جوار تو بسر میبردیم ! ساعتی متمادی در زیر پنجره اطاق تو توقف میکردم بامید آنکه تو سر از پنجره بدر آری و من از دور صورت زیبایت را تماشا کنم ! شبها معمولاً پنجره اطاق تو روشن بود . چه شبها که مخصوصاً برای دیدن پنجره روشن تو و نظاره سایه زیبایت که بر پرده میافتاد و تبرک تو قبل از خواب ساعتها از خانه غایب میشدم و مادرت را تنها میگذاشتم ! آیا توهم نام مرا هنگام دعا میبردی ؟ آیا هیچ بفکر من بودی ؟ آیا قلب کوچک تو حس میکرد که من بتو خیلی نزدیکم و در زیر پنجره اطاق تو ایستاده ام ؟ چه شبها که در بعبوحه زمستان و در میان ظلمت محض از پله های اطاق تو بالا رفته و سرم را بدر اطاق تکیه داده ام تا مگر صدای دلنشین و خنده ملیح تو را بگوش

خود بشنوم ! با اینحال آیا ممکن است من ترا نفرین کرده باشم ؟ آه
ناتاشای عزیز من ! ناتاشای محبوب من ! یکشب هنگامیکه بدر اطاق تو
رسیدم ، ناگهان به وانیا برخورددم ، قیاس کن دچار چه حالی شدم ؟
در این هنگام مجدداً از جای برخاست و ناتاشارا بار دیگر بر سینه
خویش فشرد و گفت :

— اینک من تو را دوباره بر سینه خود فشار میدهم ! خدایا ترا
شکر میکنم ! . برای آنچه که بر من گذشته است از تو سپاسگزارم ! هم از
خشم و هم از رحمت تو شاگردم ! از تو برای آفتابی که پس از طوفان در
محیط زندگی من طالع ساختی منت دارم ! بر این لحظه سعادت شیرینی
که بمن ارزانی فرمودی سپاس میگزارم ! بگذار مارا بیازارند ، بگذار مارا
پایمال کنند ! باز شکرش باقی است که ما دوباره دورهم گرد آمده ایم !
بگذار متکبران و سنگدلانی که کاخ سعادت مارا فرو ریختند پیروز گردند
و مارا سنگ باران کنند ! با اینهمه ناتاشای دلبندم هیچ بیم نداشته باش ..
من دست ترا بدست خواهم گرفت و باجین گشاده بآنها خواهم گفت : « این
دختر من است ! دختر عزیزم که شما او را آزر دیدید و از هیچگونه توهینی باو
خودداری نکردید و با اینهمه من او را از جان بیشتر دوست دارم و برای
همیشه تبرکش میکنم . در این اثناء ناتاشا دست خود را بسوی من دراز کرد
و با صدای گرفته ای گفت :

— وانیا ! وانیا !

آه من هرگز این نکته را فراموش نمیکنم که او در این لحظه بیاد
من افتاد !

ایضاً در حالیکه نگاهی با اطراف خود افکند گفت :

نلی کجاست ؟

آنا آندریونا نیز چنین فریاد بر آورد .

— آه او کجاست ؟ کیوتر کوچک من کجاست ؟ ما همه او را فراموش

کرده ایم .

نلی آنجا نبود ، او بدون آنکه کسی بفهمد با طاق خواب رفته بود .
همه ما بآنجا رفتیم و بعضی اینکه مارا دید با وحشت هرچه تمامتر پشت در
همچون کپورتی که بدام افتد خود را جمع کرده ایضاً سعی کرد او را باغوش
بگیرد و با اضطراب هرچه تمامتر گفت :

— نلی ! دختر عزیزم ! ترا چه میشود ؟

نلی مات و مبهوت مانند بیمار محضری که دچار هذیان باشد گفت :

— مادرم ! مادرم کجاست ؟

این بگفت و دستهای لرزان خود را بطرف مادر از کرد. در این هنگام فریاد موحشی از سینه پر دردش بدر آمد و تشنج عجیبی صورتش را منقبض کرد و همچون مرده ای نقش زمین شد .

آخرین خاطرات

اواخر ژوئن بود ، شدت گرما بیش از پیش طاقت فرسا و اقامت در شهر غیر میسر میگردد . گرد و خاک ساختمانها و عمارات بیشماری که در دست ساختمان بود فضا را فرا گرفته ، پیاده روها سوزان ، هوا مملو از بخارهای مسموم بود اما چه خوشبختی بزرگی ! ناگهان از دور صدای رعد بگوش رسید ، کم کم ابر آسمان را فر گرفت ، نسیم خنکی شروع بوزیدن نمود و سیل گرد و خاک را عقب زد. چند قطره درشت باران بسنگهای پیاده رو خورد و يك لحظه بعد آسمان مستور از ابر متراکمی گردید و باران سیل-آسائی باریدن گرفت .

پس از نیم ساعت آفتاب شروع بدرخشیدن نمود ، پنجره اطاق خود را باز کردم و چند نفس عمیق کشیدم . هوای دلکش و آسمان تا بلك چنان مست و از خود بیخودم ساخت که نزدیک بود قلم را بزمین گذارم ، میز مرا ترك کنم ، کتاب فروشی را در طاق نسیان نهم و نزد دوستانم در واسیلی استروف شتابم . اما با آنکه این میل در من شدت کامل یافت. در مقابل آن مقاومت ورزیدم و با حرارت بیشتری بکار خود ادامه دادم زیرا هر گاه کتاب را تمام نمیکردم از پول خبری نبود . بخود گفتم اگر چه آنها در انتظار من هستند لکن اگر حالا کارم را تمام کنم شب آزاد خواهم بود ، آزاد مانند هوا و بدین طریق پس از دوروز و دوشب کار متوالی ، زحمتم جبران خواهد شد. این فکر بر نیروی من افزود و بالاخره کارم را تمام کردم و بسرعت بخانه دوستانم شتافتم و پس از چند دقیقه بمقصد رسیدم . از دور آنها آندریونا بمحض اینکه مرا دید با انگشت تهدیدم کرد و در عین حال خبر داد که صدا نکند و بیچ بیچ کنان چنین گفت :

— نلی خواب است ! او را بیدار نکن ! کیبوتر کوچک من خیلی ضعیف و ناتوان است . ما نگران هستیم ، پزشك میگوید فعلا خطری ندارد اما توسمی کن حقایق را از او دریایی . ما شام منتظرت بودیم ولی نیامدی ... چه بدکاری کردی !

بوی چنین گفتم :

- شما گفتم که دوزخ نخواهم آمد. لازم بود کارم را بهر قیمت که هست تمام کنم.

- تو قول داده بودی شام را با ما صرف کنی، چرا نیامدی؟ نلی مخصوصاً بیدار شد؛ ما آن فرشته کوچک را به نعلی بزرگ خودش انتقال دادیم او میگفت من میل دارم با شما منتظر وایا شوم، ولی تو نیامدی حالا ساعت شش است آقای نویسنده تو کجا بودی؟ تو حال او را طوری منقلب کردی که من نمیدانستم چگونه ویرا آرام کنم، خوشبختانه دختر بیچاره پنخواه رفت شوهرم از خانه خارج شده است ولی برای صرف چای باز خواهد گشت. برای وی کاری پیدا شده لکن از اینکه باز در (برم) کار کند ناراضیم. - ناتاشا کجاست؟

- او در باغ است برو با او ملحق شو.. او نیز آنطوریکه من میخواهم نیست... دچار غمی است که من درست تشخیص نمیدهم... آه من خیلی نگرانم او میگوید راضی و خوشحال است ولی من باور نمیکنم... تو میتوانی این راز را بشکافی آیا میخواهی؟

عقب ناتاشا رفتم. باغ که ملحق بخانه بود بیست و پنج پا طول و بیست و پنج پا عرض داشت. واقعاً دارای طراوت و صفای خاصی بود. این صحنه آنرا فوق العاده دوست می داشت. نلی نیز باین باغ کوچک علاقمند شده بود و گاهی صندلی او را یکی از باغچه ها انتقال میدادند.

ناتاشا با خوشحالی هر چه تمامتر با استقبال من آمد. او هم مریض بود. از من پرسید:

- آیا کارت را تمام کردی؟

- تمام کردم و تحویل هم دادم، بطوریکه تمام شب آزاد خواهم بود. - خدارا شکر! اما زیاد عجله نکرده ای؟ لااقل یقین داری که خراب نشده است؟

- نه! خیال نمی کنم من هر وقت کاری دارم که مستلزم تفکر زیاد است دچار تحریک عصبی خاصی میشوم بطوریکه اندیشه هایم روشن تر و تصویرهای ذهنی ام صریح تر میشود و بتدریج که شدت تحریک ذهنی ام بیشتر میگردد قلم هم در دستم روان تر و جملات مطیع تر میشود. آه سردی از دل ناتاشا بدو آمد.

از چندی پیش ناتاشا با علاقه روز افزونی موقیبت های ادبی مرا تمجیب میکرد، نوشتجات مرا از حفظ بود، راجع به نقشه های آینده از من پیوسته سؤال میکرد، تقریظ ها و انتقادهائی را که درباره کتابهای من نوشته میشد

با علاقه خاصی میخواند و از برخی انتقادهای عصبانی میشد. او میخواست که من در میان نویسندگان شامخترین مقام را حائز گردم. بن چنین میگفت :

— وایا تو زیاد خودت را خسته میکنی و با افراط در کار سلامتی هزاجت را از میان میبری مثلا (س) را نگاه کن دو سال تمام صرف نوشتن يك داستان کرده است (ن) در ظرف ده سال پیش از يك کتاب نوشته است اما در عوض در نوشتن چه ذوق و دقتی بکار برده است. کمترین لغزش در طرز نگارش وی نمیتوان یافت .

— آری ناتاشا! اما آنها از احتیاجات مادی بی نیازند، زندگی آنها تأمین است، مجبور نیستند در مدت معین کار را تحویل دهند و حال آنکه من غلام حلقه بگوش ناشرین هستم! اما دوست عزیز من! فعلا این سخنان را کنار بگذاریم بگو بدانم تازه چه داری؟

— خیلی چیزها. اول يك نامه از او ...

— باز هم يك نامه؟

— آری .

اونامه آلیوشارا بن داد، این سومین نامه او پس از حرکت بود. نخستین نامه را بیدرنك پس از ورود بمسکو طی يك نوع بحران اعصاب نگاشته و خاطر نشان ساخته بود که مقتضیات طوری بر خلاف انتظار وی تغییر کرده است که اجرای نقشه اولی وی راجع بیاز گشت به سن بطرز بورگ غیرمیسر گردیده است. در نامه دومی اطلاع داده بود بزودی خواهد آمد و بیدرنك با ناتاشا عروسی خواهد کرد و در این خصوص چنان تصمیم محکمی گرفته است که هیچ نیروی انسانی نخواهد توانست ویرا از اجرای آن باز دارد با این همه از خلال سطور نامه اش هویدا بود که در دریای نومیدی دست و پا میزند و از گرفتن هر گونه تصمیمی عاجز است. اونوشته بود که کاتیا تنها مایه تسلی و یگانه پشتیبان و معبود اوست .

سومین نامه شامل هشت صفحه جملات نامربوط و غیر منظم بود که بسیاری از کلمات آن خواننده نمیشد و لکه های جوهر و اشك بیشتر جملات آن را محو ساخته بود. آلیوشا در همان نخستین کلمات از ناتاشا تقاضا کرده بود او را فراموش کند و سعی کرده بود انبات نماید و صلت آنها کاری غیرمیسر است و عوامل خارجی و خصومت آمیز مانع پیشرفت نقشه های او است و بالاخره اگر باهم وصلت کنند هر دو بدبخت خواهند شد زیرا بهیچوجه برای هم ساخته نشده اند بعد بدون آنکه از منطق اولیه خود پیروی کند و یا آنکه نامه خود را پاره کرده نامه جدیدی بنگارد نامه خود را با این سخنان ادامه داده بود

که به ناتاشا خیانت کرده است و مرد بدبخت و بیچاره‌ای است زیرا نمیتواند در مقابل اراده پدرش مقاومت کند و بنابراین در تمام عمر رنج خواهد برد مخصوصاً برای اینکه خود را از هر حیث لایق برای سعادت مند کردن ناتاشا میدانند و احساس میکند با ناتاشا هم آهنگی خاصی دارد و سپس دلایل پدرش را رد کرده و در حین نومیدی منظره جذاب و نشاط انگیز خودش و ناتاشا را در صورتیکه با هم ازدواج میکردند مجسم ساخته و بخود بناسبت سستی و فتور اراده اش هزاران ناسزا گفته و برای ابد از ناتاشا خدا حافظی کرده بود. ناتاشا نامه دیگری را که در همان پاکت از کاتیا دریافت داشته بود بمن داد. کاتیا بطور اجمال اطلاع داده بود که آلیوشا فوق العاده غمگین است، زیاد گریه میکند، بسیار مأیوس و حتی اندکی بیمار است لکن اضافه یقین کرده بود نیکبختی آلیوشا را تأمین خواهد کرد و مدتی وقت لازم است تا او تسلی یا بدزیرا علاقه وی به ناتاشا فوق العاده محکم است و در پایان نامه خود مخصوصاً چنین نگاشته بود:

«او شمارا فراموش نخواهد کرد، غیر ممکن است شمارا فراموش کند، شمارا دوست میدارد و همیشه دوست خواهد داشت و هر گاه روزی از دوست داشتن شما خودداری کند و یاد شمارا از ذهن من سازد من دیگر او را دوست نخواهم داشت.»

من نامه‌ها را بناتاشا دادم مدتی در سکوت محض بیکدیگر خیره شدیم و از صحبت درباره گذشته احتراز جستیم. رنج و اندوه دختر آزرده قابل تحمل نبود با اینهمه سعی میکرد در مقابل من بر سیل تأثرات خود فائق آید. پس از بازگشت بخانه پدر خود سه هفته مریض شده بود. ماحتی از تغییراتی هم که بعداً میبایستی در زندگی ما روی دهد سخن نمیکفتم. پدرش کاری پیدا کرده بود و ما ناگزیر بودیم از یکدیگر جدا شویم ناتاشا نسبت بمن مهربان و علاقمند بود و بتمام کارهای مربوط بمن توجه خاصی مبذول میداشت چنانکه گفتمی میخواهد رنجهای گذشته مرا جبران کند، اما بزودی دریافتم که در قلب وی علاوه بر حس ترحم حس دیگری هم نسبت بمن وجود دارد... و این حس عشق، عشق پاک و شدید است و بنابراین یقین کردم که او بدون ابراز علاقه نسبت بمن و زندگی نمیتواند زندگی کند و مسلم دانستم هیچ خواهری آنقدر که او مرا دوست دارد برادرش را دوست نمیدارد.

فکر جدائی آینده ما او را رنج میداد. او میدانست که من بدون او نمیتوانم زندگی کنم لکن ما از این احساسات حتی در آن هنگام که از حوادث آینده صحبت میکردیم کمترین سخنی بمیان نمی‌آوردیم.

ناتاشا بمن میگفت :

«پدرم بزودی باز خواهد گشت ، او قول داده است تابستان را

اینجا بسر برد .

— آیا او برای اقدام درباره کاری که پیدا کرده بآنجا رفته است ؟
— آری علاوه بر این ، کاروی تمام شده است و چنین تصور میکنم که الزامی بر رفتن نداشت و ممکن بود فردا حرکت کند اما خیال میکنم او پس از آنکه من نامه آلیوش را دریافت داشتم عمداً خارج شده است . او مرا بعد پرسش دوست دارد و تنها برای من زنده است و پیوسته بمن میانمیشد و سعی میکند اسرار قلب مرا کشف کند . غم من بیدرنگ در دل او نیز کارگر میشود و من گاهی می بینم که او برای آنکه اندوه خود را از من مستور دارد و خویشتن را خوشحال وانمود کند چهرنجی میبرد . درین مواقع مادرم هم حال دیگری پیدا میکند ، این خوشحالی تصنعی را زود تشخیص میدهد و نومیدی خود را نمیتواند کتمان کند و بنا بر این پیوسته آه میکشد ، هنگامیکه نامه آلیوشا رسید پدرم بسرعت از اطاق خارج شد تا نگاه مرا نبیند .

پس درحالیکه سر خود را بزرافکنده دست مرا بشدت میفشرد گفت :

— من او را از جانم و حتی از تو و انیا بیشتر دوست دارم

مادوبار دور باغ گشتیم پس از لحظه ای سکوت ناتاشا گفت :

— ماسلوبویف دیروز اینجا بود و امروز هم ما در انتظار او هستیم

— آری او مدتی است فوق العاده بشما عادت کرده است .

— تو نمیدانی او برای چه میآید ؟ مادرم باو بیش از هر کس دیگری

اعتماد دارد . او تصور میکند ماسلوبویف از کلیه قوانین و مقررات مطلع

است و هر کاری را خوب انجام میدهد . تو نمیدانی اکنون مادرم بچه چیزهایی

فکر میکند ؟ او از اینکه من شاهزاده خانم نشده ام متأسف است ، این فکر

دقیقه ای او را ترك نمیکنند و خیال میکنم عقیده خود را بماسلوبویف هم گفته

باشد زیرا تصور میکند که ممکن است ماسلوبویف با تو سل بقوانین و

مقررات برای من يك مدرک شاهزادگی درست کند اتفاقاً ماسلوبویف نیز

دل ویرا بدست آورده است . مادرم همیشه باو عرق تعارف میکند .

— مرد نیرنگ باز شکار تازه خوبی یافته است ! تو این موضوع را

از کجا دریافتی ؟

— توسط مادرم که از اشاره و کنایه در این خصوص نمیتواند احتراز

جوید .

— حال نلی چطور است ؟

ناتاشا بالعن ملامت آمیزی گفت :

- تو آدم عجیب و غریبی هستی ، تازه حالا بفکر نلی افتاده ای ؟

نلی بت خانه بود . ناتاشا اورا از جان و دل دوست میداشت و نلی نیز بالاخره بوی دل باخته بود . دختر بیچاره هر گز انتظار نداشت با چنین اشخاصی مواجه شود و در پیرامون خود این همه عشق و صفا بیابد . من بعین میدیدم قلب کوچک و آزرده وی نرم تر شده و روحش منبسط تر گردیده بود بطوریکه بموض لجاجت و بی اعتنائی سابق در مقابل محبت و مهربانی اطرافیان خویش ابراز مهر مودت میکرد . او مدت زیادی مقاومت کرده ولی بالاخره تسلیم شده و نخست به ناتاشا و بعد به ایخمنیف ابراز علاقه نموده بود اما دل بستگیش نسبت بمن چنان شدید بود که هر گاه چند روز اورا نمی دیدم حالش بدتر میشد و آخرین بار که از وی جدا شدم برای آرام کردنش به هزاران حيله متشبث گردیدم اما در عین حال آواز اینکه احساسات خود را بطور مستقیم و آزاد نسبت بمن ابراز نماید احساس یکنوع شرم و ناراحتی خاصی میکرد او همه ما را نگران ساخته بود . بدون اینکه ماسخنی رد و بدل کرده باشیم وی تصمیم گرفته بود که در خانه ایخمنیف بماند لکن هر چه تاریخ حرکت آنها از سن پترسبورگ نزدیک تر میشد حال دختر تیره بخت و خیم تر میگردد از همان روزیکه من اورا بخانه ایخمنیف آوردم و ناتاشا با پدر و مادرش آشتی کرد سخت مریض شد . بطور کلی يك بیماری درونی بتدریج این دختر بینوار روز بروز ضعیف تر و ناتوانتر میساخت لکن پس از ورود بخانه ایخمنیف بیماریش شدت کامل یافت ، تب دقیقه ای اورا راحت نمیگذاشت و بحران مرض گاهی بدرجه وحشت انگیزی میرسید . شگفت آنکه هر چه دردش شدیدتر میشد مهربانتر و آرامتر و خندان تر میگردد . در آخرین ملاقات هنگامیکه من بتخت خوابش نزدیک شدم دست مرا گرفت و بطرف خودش کشید مانتها بودیم ، گونه هایش سوزان بود و دیدگانش همچون آتش برق میزد . بامهر و محبت زاید الوصفی بمن نزدیک شد و موقعی که روی سرش خم شدم دستهای کوچک و لاغر خویش را بگردن من افکند و مرا تنگ در آغوش کشید . پس از چند لحظه ناتاشا را خواست ، من ویرا صدا زدم و نلی اورا در کنار تخت خواب نزد خودش نشانید و با او چنین گفت :

- بگذارید من شمارا تماشا کنم ! من شمارا دیشب بخواب دیدم امشب

هم بخواب خواهم دیده ... معمولاً همه شبها شمارا در خواب می بینم !

او میخواست روح خود را از احساساتی که چون باری سنگین آنرا میفشرد

رهايي بخشد لکن نمیدانست چگونه باینکار توفیق یابد .

بعد از من ایخمنیف را پیش از هر کسی دوست میداشت و ایخمنیف نیز باو تقریباً به اندازه ناتاشای عزیزش محبت داشت و اتفاقاً دارای استعداد عجیبی برای خندانیدن و شاد کردن دختر تیره بخت بود و هنوز ایخمنیف داخل اطاق نشده بود که خنده و شوخی آغاز میشد. بیمار خردسال از مصاحبت با ایخمنیف لذت خاصی میبرد و گاهی او را ریشخند میکرد و زمانی خوابهای خود را برای او حکایت میکرد و موقعی پیر مرد را وادار بنقل قصه های شیرینی مینمود و ایخمنیف از اینکه نلی شاد میشد لذت میبرد و اغلب اوقات چنین میگفت:

— خدا ویرا مأمور کرده است که رنجهای گذشته ما را جبران کند.

ما معمولاً شبهارا باهم بسر میبردیم. ما سلو بویف تقریباً هر شب بدیدن ما میآمد و دگر کهنسال نیز که با ایخمنیف دوست شده بود معمولاً با ما ملحق میشد و نلی باصندلی بزرگش در کنار ما قرار میگرفت و آنگاه در بالکون را باز میکردیم و از باغ کوچک و زیبا که آخر بن اشعه آفتاب لطف و زیبایی خاصی بآن میبخشید عطر جانبخش گلها بطور محسوس بمشام میرسید.

نلی سخنان ما را گوش میکرد و با دیدگان محبت آمیزی بما خیر میشد و گاه از اوقات چنان تحت تحریک احساسات خویش واقع میشد که بی اختیار در گفت و شنود ما دخالت میجست ... اما هر وقت او صحبت میکرد ما بانگرانی خاصی بسخنانش گوش میدادیم زیرا در خاطرات وی موضوعهایی بود که نمی بایست بآن اشاره کرد و ما پیش از پیش احساس میکردیم آن روز که ما او را مجبور کردیم با قلبی لرزان سرگذشت زندگی را از آغاز تا انجام برای ما حکایت کند چه ظلم و ستمی را در حق یک دختر یتیم روا داشتیم! مخصوصاً دگر با تجدید خاطرات دختر تیره بخت فوق العاده مخالف بود و هر بار که گفتگوی ما داخل این جریان میشد همه سعی میکردند موضوع صحبت را تغییر دهند. نلی در این هنگام سعی میکرد افشا نکند که بمقصد ما پی برده است و باد کتر و ایخمنیف بخنده و شوخی میرداخت.

با اینهمه حالش بیش از پیش بد میشد، قلبش روز بروز نامنظمتر میزد و حتی دگر بمن گفته بود هر دم بیم آن میرود زندگی را بدرود گوید. اما من از ترس اینکه مبادا ایخمنیف و همسرش متوحش گردند در این خصوص چیزی نگفته بودم و ایخمنیف اظهار اطمینان میکرد که حال دختر بینوا تا روز حرکت آنها خوب خواهد شد.

باری در اثنا یکی که من کاملاً به نلی میاندم ناتاشا که صدای پدرش را شنید گفت:

— پدرم اینک میآید ؟

ایخمنیف مانند معمول بعض اینکه باستانه در رسید با صدای بلند شروع بصحبت کردن نمود ولی وقتی دید که زنش با اشاره دست میفهماند که نلی خواب است صدای خود را کوتاه تر ساخت . او نتیجه مسافرت و اقداماتش را برای ما حکایت کرد . مقامی را که میخواست بدست آورده بود و بهمین جهت از شادی در پوست نمی گنجید و در حالیکه از فرط خوشحالی دستهای خود را بهم می مالید گفت :

— ماما پانزده روز دیگر حرکت خواهیم کرد .

در این اثناء نگاه اضطراب آمیزی به ناتاشا افکند . لکن ناتاشا با تبسمی بوی پاسخ گفت و او را در آغوش کشید بطوریکه شک و تردیدش کاملاً مرتفع گردید .

ایخمنیف با خوشحالی بیشتری گفت :

— برویم دوستان عزیزم ! برویم ! اما وانیا تو تنها کسی هستی که مفارقت برای من بسی گران تمام خواهد شد .

(باید یاد آور شوم که حتی یکبار هم بمن تعارف نکرد که همراه او بروم و حال آنکه در موارد پیشین یعنی موقعی که هنوز بجزریان احساسات من نسبت به ناتاشا پی نبرده بود مرا همه جا دعوت میکرد .)

باری سخنان خویش را چنین ادامه داد :

— البته این مفارقت غم انگیز است ولی چه باید کرد ؟ ...

این تغییر محیط جان تازه ای بکالبد همه ما خواهد دمید . . . مسکن جدید ، زندگی جدید !

در این موقع نگاه جدیدی به ناتاشا افکند .

او بحقیقت سخنانش اعتماد داشت و این اعتماد و پراخوشحال میساخت .

آنا آندریونا پرسید :

— نلی را چکار کنیم ؟

ایخمنیف در حالیکه نگاه اضطراب آمیزی بمن افکند گفت :

— او تا موقع حرکت ما بهبودی خواهد یافت . آیا اینطور نیست

وانیا ؟ حال او حالا چطور است ؟ در غیبت من پیش آمد جدیدی روی نداده

است ؟ مافوراً میز را بایوان میبریم ، توهم آنا آندریونا سماور را زود

آتش کن ، دقیقه ای چند دور هم گرد می آئیم و نلی را هم میآوریم ... آیا

او بیدار شده است ؟ من خودم باید به بینم . نترس ! من فقط نگاه میکنم

یقین داشته باش او را بیدار نخواهم کرد .

نلی از خواب بیدار شده بود . ما او را در صندلش جای دادیم . هنوز درست در جاهای خود قرار نگرفته بودیم که دکتر و بعد از او ماسلو بویف نیز باده گله بزرگ یاسی وارد شد . حالش آن شب خیلی خوب نبود . من قبلاً گفتم او تقریباً هر روز می آمد و همه مخصوصاً آنا آندریونا با او اظهار علاقه میکردند لکن هیچوقت بطور صریح از آلکزاندر آندریونا سخنی بمیان نمی آمد و ماسلو بویف نیز هرگز اشاره ای با او نمیکرد . آنا آندریونا از آنجا که میدانست وی هنوز شرعاً بمقد از دواج ماسلو بویف در نیامده است از دعوت وی بخانه خود و حتی از اشاره با او جداً احتراز می جست و سایرین نیز در این راه از او متابعت میکردند .

البته اگر ناتاشا آنجا نبود شاید حضور الکزاندر آندریونا در خانه اینخمنیف اندکی آسانتر بود .

نلی آنشب خیلی غمگین و مضطرب بود چنانچه گفتی خواب بدی دیده و خاطراب تلخی قلبش را آزار میدهد لکن دست گل ماسلو بویف او را فوق العاده خوشحال ساخت و بامسرت ولذت خاصی به یاس های زیبا که در جلو او قرار داده بودند مینگریست .

اینخمنیف گفت :

— نلی تو خیلی گل دوست داری ؟ فردا ... من ... تو خواهی دید .
نلی چنین جواب داد :

— خیلی ؛ من بیاد دارم که روزی با گل و سبزه مادرم را بطرز غیر مترقبی غرق در شادی نمودیم . موقعی که مادر آنجا اقامت داشتیم (منظور از آنجا خارجه بود) مادرم چند هفته بیمار بود . هانری و من تصمیم گرفتیم روزی که مادرم از بستر برخیزد اطاقش را غرق گل نمائیم . يك شب بما گفت که فردا صبحانه را با ما صرف خواهد کرد . ما سپیده دم از خواب بیدار شدیم . هانری مقدار زیادی گل آورد و ما شروع بتزیین اطاق مادرم با گل و سبزه نمودیم . سبزه های گوناگون و گل های متنوع و دلفریب ، نرگس ، یاس ، گل سرخ ، اطلسی ، خرمنی نشاط انگیز در اطاق ایجاد کرده بود . ماهمه را با شتاب دسته دسته کرده در گلدان ها گذاشتیم و سبزه های بزرگ را نیز که هر کدام باندازه درختی کوچک بود در صندل و قهای کوچک قرار دادیم و هانری آنها را در گوشه های اطاق و مخصوصاً نزدیک صندلی مادرم جای داد و هنگامیکه مادرم داخل اطاق شد و این منظره غیر مترقب را تماشا کرد از شادی فریادی کشید ... هانری نیز از فرط مسرت سر از پای نمیشناخت .

نلی آنشب براتب از معمول ناتوانتر و آشفته تر بود ولی باوجود
 توصیه دکتر دل نمیداد بزودی از ما جدا شود و بااستراحت پردازد بلکه
 تا پاسی از شب گذشته از خاطرات گذشته خود و از زندگی با مادرش و هانری
 در خارجه صحبت کرد . یاد کاربهای ایام کودکی باوضوح خاصی در ذهنش
 تجدید میشد . او باشور و هیجان خاصی از آسمان نیلگون ، از کوههای
 مرتفع مستور از برف ، از آبشارها و فواره ها و دریاچه ها و دره های ایتالیا
 و گلها و درختها و سکنه قصبات و طرز لباس آنان و دیدگان سیاه و رنگ
 سبزه آنان صحبت کرد . او همچنین از شهرهای بزرگ و قصرها و کلیساها با
 ناقوسهای زیبای آنها و سپس از يك شهر جنوب ایتالیا با آسمان شفاف
 و دریای سیمگونش داستانشا نقل کرد . . او هرگز باین تفصیل خاطرات
 خود را برای ما حکایت نکرده بود و ما باولع هرچه تمامتر سخنانش را
 میشنیدیم . . ما فقط خاطرات غم انگیز زندگی این موجود تیره بغت و محیط
 خفه کننده و مسموم دومین مرحله حیات و مردم دیوسیرتی را که باو و مادرش
 تا این اندازه رنج داده بودند میشناختیم . . در آنشب منظره آن دختر بینوا
 و مادرش را درمقابل دیدگان مجسم میدیدیم که دست بگردن هم افکنده در
 روی رختخواب فرسوده ای دراز کشیده خاطرات روزگار گذشته و زیباییهای
 کشورهای دور دست را در ذهن تجدید میکنند . . آنگاه نلی را درمقابل خود
 میدیدیم که این بار تنها دراثنائیکه مادرش در زیر خروارها خاک مدفون
 است و بوبنوف وحشی صفت میکوشد با قساوت هرچه تمامتر و بزور چوب
 و کتک بر مقاومت وی فائق آید و او را بطرف پرتگاه فحشاء سوق دهد بار
 دیگر بیاد جزئیات زندگی گذشته افتاده است .

بالاخره حال نلی بهم خورد و ناگزیر او را باطاق انتقال دادیم . اینخنیف
 کهن سال سخت مضطرب شده بود و خود را ملامت کرد که چرا اجازه داد نلی
 اینقدر حرف بزند . . چند لحظه بعد دختر نگون بغت بیهوش شد و پس از
 آنکه بهوش آمد تقاضا کرد مراملقات کند . او میل داشت تنها با من صحبت
 کند و در این خصوص آنقدر با فشاری کرد که دکتر چاره ای جز آن ندید که
 تقاضایش را اجابت نماید و بهمین جهت ما را تنها گذاشتند . هنگامیکه همه
 خارج شدند نلی بمن چنین گفت :

- آنها تصور میکنند که همراه آنان خواهم رفت ولی کاملا در اشتباه
 هستند . . من نمیتوانم با آنها بروم . من میل دارم نزد تو بمانم . این سری
 بود که میخواستم با تو در میان بزم .

من خواستم او را از راه منطلق از عزم خویش باز دارم . باو گفتم که

ایستاد و همسرش اورا مانند فرزندى دوست دارند و هر گاه از این موضوع اطلاع حاصل کنند سخت مأیوس خواهند شد. باو یاد آور شدیم که زندگی او بامن بسی دشوار است و با اینکه من فوق العاده اورا دوست دارم باز ناگزیریم که از هم جدا شویم اما او با استقامت هر چه تمامتر چنین پاسخ داد :

— خیر ! غیر ممکن است ! غیر ممکن است ! من بارها مادرم را بخواب دیده ام که بمن گفته است با آنها نروم . او گریه میکرد و بمن میگفت چون پدر بزرگ راتنها گذاشته ام مرتکب گناه بزرگى گردیده ام خیر ! من همینجا خواهم ماند و از پدر بزرگ مراقبت خواهم کرد .
من باشکفتى هر چه تمامتر گفتم :

— تو خوب میدانى که پدر بزرگت زندگى را بدرود گفته است .
او در دریای فکر غوطه ور شد و مرا خیره نگریست و گفت :
— یکبار دیگر برای من حکایت کن که او چگونه در گذشت ؟
اگر چه بنظر من چنین رسید که او هنوز کاملاً بیهوش نیامده است و افکارش روشن نیست ولى تقاضایش را پذیرفتم . هوا کاملاً تاریک شده و اطاق غرق در ظلمت گردیده بود .

پس از آنکه سخن من پایان یافت با اعتماد کامل چنین گفت :
— خیر ! او نمرده است ! مادرم غالباً از او صحبت میکند و دیشب هنگامیکه بوى گفتم پدر بزرگ مرده است شروع بگریستن نمود و بمن اطمینان داد او هنوز زنده است و عمداً بمن چنین وانمود کرده اند که او مرده است و سپس چنین اضافه کرد :

— پدر بزرگ هنوز زنده است و همانطور که ما گدائی میکردیم او هم مشغول گدائی است و پیوسته بمحلى میرود که ما برای نخستین بار اورا ملاقات کردیم و من در مقابل او بزمین افتادم و آזור مرا شناخت .

— نلى جان ! اینها خوابهاى است که از بیماری ناشى میشود .
— منم خیال میکردم خواب است و در اینخصوص با کسی هم سخنى بیان نیاوردم و تنها ترا میخواستم از موضوع آگاه سازم ولى امروز که تو دیر کردى من بخواب رفتم و پدر بزرگ را بعین دیدم . او در اطاق خود نشسته و منتظر من بود . او فوق العاده نحیف و عجیب مینمود ... بمن گفت که دو روز است نه او و نه آזור چیزى نخورده اند . او بمن قهر بود و از اینکه بملاقاتش نرفته بودم ابراز آشفتگى میکرد . او همچنین بمن گفت که توتون ندارد و بدون سیکار هم نمیتواند زندگى کند . و انبیا اتفاقاً همه اینها حقیقت دارد . او این موضوع را یکبار که پس از مرگ مادرم بملاقاتش

رفته بودم بمن گفت . اودر آن هنگام سخت بیمار بود و چیزی نمی فهمید . امروز که همان سخنان را تکرار کرد من بخود چنین گفتم : من سرپل خواهم رفت و گدائی خواهم کرد و برای اونان و توتون خواهم خرید و آنگاه خویشتن را در حال گدائی کردن روی پل یافتم و پدر بزرگ را دیدم که نزدیک شده لحظه ای ایستاد و پولی را که من از گدائی بدست آورده بودم گرفت و گفت این برای نان ، برای توتون هم پول لازم است . من مجدداً بگدائی پرداختم و او باز آمد و آنچه را که در دست داشتم گرفت با آنکه من گفتم تمام پولم را باو خواهم داد و دیناری برای خود نگاه نخواهم داشت او بانگاه تردید آمیزی بمن چنین گفت : « خیر ! چنین نیست . تو از من میدزدی . بوبنوف گفت که تودزدی ، بهمین جهت است که من هرگز ترا بخانه خود راه نمیدهم . تو باید يك سکه پنج کپکی دیگر داشته باشی . زود بگو کجاست ؟ » آنگاه من شروع بگریستن کردم لکن او بسخنان من گوش نمیداد و میگفت : « تو پنج کپک از من دزدیده ای ! » سپس شروع بزدن من نمود و مرا سخت رنج داد بطوریکه خیلی گریه کردم ... و انیا بهمین جهت است که من تصور میکنم او هنوز زنده است و تنها قدم میزند و منتظر من میباشد .

سعی کردم مجدداً او را وادار بتمقل نمایم و بطلان تصوراتش را بوی ثابت کنم و بالاخره تا اندازه ای هم موفق شدم زیرا بمن گفت میترسد بخوابد برای اینکه مطمئن است پدر بزرگش را بخواب خواهد دید . بالاخره اودست خود را بگردن من انداخت و در حالیکه صورت کوچکش را بصورت من فشار میداد گفت :

- و انیا من نمیتوانم از تو جدا شوم ... هر گاه پدر بزرگ نبود همیشه با تو بسر میبردم .

بحرانی که دامنگیر نلی شده بود اهل خانه را کاملاً متوحش ساخت . من بآهستگی خوابهای وحشتناک کودک تیره بخت را برای دکتر حکایت کردم و از او تقاضا نمودم که نظر قطعی خود را در باره دختر بیمار بمن بگوید . او بمن چنین گفت :

- من هنوز نمی توانم اظهار نظر مثبتی بکنم . فکر میکنم و در حال وی دقیق میشوم و سعی میکنم ویرا معالجه کنم . لکن هنوز اطمینان ندارم .. هیچ امید قاطعی بیهودی وی نمیتوان داشت .. او زنده نخواهد ماند . من بآنها نمیگویم زیرا شما از من خواهش کرده اید در اینخصوص سخنی بیان نیاورم . لکن فردا جلسه مشاوره ای تشکیل خواهم داد . ممکن است بیماری بصورت دیگری درآید .. او طوری مرا متألّم ساخته است که گویی

دختر من است ؛ ای دختر بد بخت و تیره روز ؛ ای خمنیف بیش از پیش مضطرب
میشد . او بمن چنین گفت :

- و انیا ؛ او گل زیاد دوست دارد . فردا يك خوشحالی غیر مترقبی
برای او فراهم کنیم از قبیل همان مسرتی که او و هانری برای مادرش فراهم
ساخته و شرح آنرا او با آن همه تأثر برای من نقل کرد .

• اتفاقاً بیش از همه از تأثرات شدید باید پرهیز کرد ...
- البته درست است لکن بین تأثرات فرق است گمان نمی کنم تأثرات
خوب خطری داشته باشد بلکه برعکس خیال میکنم دارای نتیجه مطلوبی
باشد و در بهبودی وی اثر خوبی بخشد .

او آنقدر فریفته عقیده اش بود که من نتوانستم او را از تصمیمش منصرف
کنم . من خواستم موضوع را باد کتر در میان نهم لکن او بسرعت برای
فراهم کردن وسائل کار رفت و بمن چنین گفت :

- در همین نزدیکی باغچه بزرگ و زیبائی است که گلهای زیبا و متنوعی
دارد که بقیمت فوق العاده ارزان میتوان خرید . موضوع را بزمن بگو که
از خرجش نهراسد .. فهمیدی ؛ يك کلمه دیگر ؛ حالا کجا میروی ؛ تو کارت
را تمام کرده ای و کاملاً آزاد هستی توهیچ اجباری نداری که بخانه ات بروی
تو اینجا بمان و شب مانند ایام گذشته در اطاق بالا بخواب ، رختخواب خود ترا
در همان حالی که گذاشته ای خواهی یافت و راحت خواهی خوابید .. میمانی ؟
ما سپیده دم بیدار خواهیم شد و گلپارا سحر گاهان خواهند آورد و تا ساعت
هشت اطاق نلی را غرق گل خواهیم کرد تا تا شا بمانا کمک خواهد کرد او بیش
از ما دو نفر ذوق دارد . زود تصمیم بگیر آیا میمانی ؟

من تصمیم بماندن گرفتم . پیرمرد برای خریدن گل بیرون رفت و دکتر
و ماسلوبویف نیز خدا حافظی کرده از ما جدا شدند . ایخمنیف معمولاً زود
میخوابد . ماسلوبویف موقع رفتن نگران بنظر میرسید معلوم بود که
میخواست بمن چیزی بگوید لکن نگفت ؛ هنگامیکه من باطاق کوچک خود
رفتم با نهایت تعجب ماسلوبویف را در مقابل میز مشغول ورق زدن کتابی
یافتم . بعضی اینکه مرادید گفت :

- و انیا من با تو حرف دارم .. برای همین برگشتم . تصور میکنم
بهتر است قضایارا برای تو نقل کنم . بنشین بیش از این در نگ در میان
نهادن این موضوع حماقت است .

- مقصود چیست ؟

- باز هم قضیه شاهزاده بد جنس است . قریب پانزده روز است که از
دست او فوق العاده عصبانی هستم .

- چطور؟ تو هنوز با او ارتباط داری؟

- تو دوباره چطورهايت را بيمان کشيدی؟ مثل اینکه اتفاق بزرگي روی داده است! تو درست حال الکزاندراستونونا و بطور کلی حال زنها را داری که مثل کلاغ میمانند.

- چرا عصبانی میشوی؟

- عصبانی میشوم لکن هر موضوعی را باید چنانکه هست در نظر

گرفت ...

من میگویم هیچ چیز را بیهوده نباید بزرگ کرد. چند لحظه گذشت و او کلمه ای بر زبان نراند چنانچه گفتمی از من سخت عصبانی است و بهمین جهت من همچنان در انتظار سخنان وی ماندم بالاخره ماسلو بویف چنین گفت:

- بین دوست عزیزم! من برای کشف حقیقتی قرآنی بدست آورده ام... من از این قرآن چنین نتیجه گرفته ام که نلی گویا دختر شاهزاده است.

- چه میگوئی؟

- تو دوباره مات و مبهوت شدی... واقعا صحبت با چنین اشخاصی خطاست. آیا من موضوع مشتی را بتو اطلاع دادم؟ آیا بتو گفتم باثبات رسیده است که او دختر شاهزاده میباشد؟ آیا من بتو چنین اطمینانی دادم؟ چون دم بدم بر عصبانیت او افزوده میشدم سخنان وی را قطع کرده گفتم:

- دوست عزیزم! ترا بخدا صریح تر صحبت کن و اینقدر بحاشیه نرو... من سعی میکنم سخنان ترا درک کنم لکن تصدیق کن چقدر موضوع برای من اهمیت دارد و عواقب آن چه خواهد بود؟

- عواقب چی؟ مگر هنوز دلیلی در دست هست؟ دوست عزیزم! این رفتار کودکانه را باید کنار گذاشت. من مخصوصاً در این موقع باتو درباره يك موضوع بسیار محرمانه صحبت میکنم و بعداً برای تو شرح خواهم داد که چرا این قضیه را بیمان آورده ام... فعلا بتو میگویم که لازم بود قضیه را افشاء کنم و تقاضا میکنم سکوت اختیار کنی و سخنان مرا درست گوش دهی و مخصوصاً اختفای کامل را مرعی داری... موضوع بدینقرار است. هنگام زمستان، قبل از مرگ اسمیت، شاهزاده بمحض بازگشت از ورشو شروع به تحقیق در اطراف زن سابقش نمود، اگر راستش را بخواهی اقداماتش را سال گذشته در این خصوص شروع کرد لکن موضوع انسانی آنست که سر کلاف از دستش

در رفته بود. از آن موقع که دختر اسمیت را در پاریس ترك کرده بود سیزده سال میگذشت، او در این مدت از کلیه قضایائی که بخودش مربوط بود اطلاع داشت و میدانست که مادر نلی با هانری که نلی از او برای ماصحبت کرده بود بسر می برد و دختر ضعیف و ناتوانی دارد و بطور کلی از تمام جزئیات زندگی او آگاه بود که ناگهان سر رشته حوادث را از دست داد. گویا بعد از در گذشت هانری بود که شاهزاده ناگهان از جریان زندگی دختر اسمیت بی خبر ماند. در پترسبورگ شاهزاده باسانی میتواند او را بیابد لیکن عمالش در خانه با گزارش های بی اساس و پراغفال نموده و بار اطمینان داده بودند که مادر نلی در یکی از شهرهای دور افتاده آلمان جنوبی بسر میبرد و آنان گمان میکردند که کاملاً راست میگویند زیرا او را با يك زن دیگری اشتباه کرده بودند. اما پس از یکسال در دل وی راجع بسر نوشت حقیقی دختر اسمیت تولید شك و تردید شد بدینقرار که نخست دریافت مادر نلی با زن دیگری اشتباه شده است و سپس از خود پرسید آیا بروی چه گذشته است و آنگاه بدون آنکه اطلاع درستی در دست داشته باشد بخود گفت شاید او در پترسبورگ باشد و بهین جهت در اثنائیکه تحقیقات در خارجه ادامه داشت در اینجا نیز شروع بتجسس نمود و چون میل نداشت اکتشاف بطور علنی صورت گیرد و از کارشناسی من در این قبیل امور اطلاع یافته بود بسراغ من شتافت. او بطور مبهم و تاریک مطالب را برای من شرح داد و قصد خویش را برای اکتشاف مادر نلی بدون آنکه علت کار را افشاء نماید اعلام داشت او برای آنکه مرا اغفال کند يك موضوع را بصورت های مختلف و در يك موقع برای من پیوسته تکرار میکرد... اما شخص هر قدر محیل باشد قادر نخواهد بود که همه چیز را پنهان کند. من مانند برده ای شروع بکار کردم لکن بر طبق يك قانون قطعی که برای خودم وضع کرده ام و بنظرم در عین حال يك قانون طبیعی است نخست نکات زبرد را بررسی کردم: اول اینکه آیا همه معلومات مربوط بمسأله را بمن گفته است دوم اینکه آیا چیز دیگری نبوده است که او تنها نیمی از آنرا افشاء کرده باشد؟ در مورد اخیر البته توهم با مغز شاعرانهات نيك میفهمی که من گول خورده بودم زیرا اگر ارزش چیزی را که بمن اعتراف کرده بود يك روبل و آنچه را که مستور داشته بود چهار روبل فرض کنی قطعاً تصدیق میکنی که هرگاه من چهار روبل را فدای يك روبل میکردم احمقی بیش نبودم.

من تحقیقات خویش را آغاز کردم و بزودی چند راه برای نیل بمقصود کشف نمودم. یکی از آنها راهی بود که خودش در مقابلم باز کرد. دومی

راهی که اشعاصی خارج از قضیه بن ابراهیم نمودند و حوضی راهی که بر اثر
شایستگی خودم پیدا کردم .

البته تو از خود می پرسی چگونه من بی بر دم بطور قطع زیر
کاسه نیم کاسه ای است . برای اینکه او بسیار مضطرب و متوحش بود . او در
حقیقت چه کرده بود ؟ او دختری را از خانه پدرش ربوده و آستانش کرده و او
را ترک نموده بود . این قبیل کارها برای شاهزادگان تازگی ندارد و شاهزاده
از آن اشعاصی نبود که از این چیزها بترسد و با اینهمه او فوق العاده
نگران بود و بهمین جهت من مظنون شدم . گذشته از این من قرائن جالب
توجهی بدست آوردم و مخصوصاً از زن يك نانوائی آلمانی که دختر صوی
هانری بود اطلاعات گرانبهایی کسب کردم . او از عاشقان دلباخته سابق
هانری بود و پس از ازدواج نیز مدت پانزده سال با وجود شوهر شکم گنده اش
همچنان در آتش عشق هانری سوخته و در این اثناء هشت فرزند هم بوجود آورده
بود . اگرچه هانری مرده بود با اینهمه من دریافتم که او با این زن مرتباً
مکاتبه میکرد و بسبب آلمانیها خاطرات عاشقانه خویش را بوی مینوشته
و قبل از مرگش نیز مدارک چندی برای او فرستاده بود . لکن آن زن نفهم
باهمیت این اسناد پی نبرده و تنها بقسمتهای مربوط باهتاب و او گوشتن
عزیزم و ویلاند شاعر معروف و غیره اهمیت داده بود ... اما من از این
نامهها تمام مطالبی را که لازم داشتیم استخراج نمودم و راجع با سمیت
پولی که دخترش از او ربوده بود ، شاهزاده و پولهایی که بچنگ آورده بود
اطلاعات بینظیری کسب کردم و بالاخره و انیا از میان آن جملات دلریب و
آن علامات استفهام حقیقت محض را کشف کردم ولی البته مدارک مثبتی
بدست نیاورده ام . از جملات صریح و اشارات هانری من بطور قطع دریافتم
که شاهزاده دختر اسمیت را بقید ازدواج در آورده است ولی چه وقت ؟
چطور ؟ کجا ؟ آیا در خارجه یا اینجا ؟ آیا مدارکی در اینخصوص وجود
دارد ؟ چه معامهای لاینحلی ؛ بدینطریق دوست عزیزم با آنکه من حقیقت
را کشف کرده بودم برای اثبات آن شب و روز دقیقه ای راحت نبودم و آنقدر تلاش
کردم ، تا بالاخره اسمیت را کشف نمودم لکن قبل از اینکه او را زنده
مشاهده کنم دریافتم بتازگی زندگی را بدرود گفته است و اتفاقاً اندکی
بعد هم اطلاع حاصل کردم زنی که در واسیلی استروف سکونت داشت و من
نسبت بوی مظنون بودم در گذشته است . آیا بیاد داری ؟ اتفاقاً همان روز بود
که ما بهم برخوردیم . از آن پس من اطلاعات بیشماری بدست آوردم و
نلی در این راه بمن کمک فراوان کرد .

- آیا تو تصور میکنی که حقیقتاً نلی اطلاع دارد!

- از چه اطلاع دارد!

- که دختر شاهزاده است!

ماسلوبویف با نگاه ملامت آمیزی گفت:

- در صورتیکه تو خودت هم میدانی چرا بیهوده سؤال میکنی؟ علاوه بر این نکته مهم آنستکه وی نه تنها دختر اوست بلکه دختر قانونی او بشمار میرود.

- معال است ...

- منم چنین تصور میکردم و حالا هم گاهی تردیدی برایم حاصل میشود، با اینهمه در حقیقت امر کمترین شك ندارم.

- خیر ماسلوبویف! نباید چنین باشد. تو فقط حدس میزنی! چگونه مادر نلی در صورتیکه مدرکی در دست داشت حاضر شد بچنین روزگار هم انگیزی تن دهد و دخترش را با اینحال رها کند! یا چنین امری باور کردنی است؟
- اینخیالات گاهی بذهن من نیز خطوط میکرد و امروز هم گاهی این تردید در دل من راه مییابد لکن نباید فراموش کرد که دختر اسبیت ابله ترین زن جهان بود و بررسی اوضاع و احوال وی این حقیقت را اثبات میکند. عشق و احساسات شاعرانه است که دامنه این حماقتها را بیپهنسای فلک میرساند!

او نخست آسمان را در زمین فرض نموده و چنین پنداشته بود که اینجا جای فرشتگان است و همین جهت بدون هیچگونه قید و شرطی غلام حلقه بگوش عشقش شده بود و یقین دارم اگر او بعداً عقل خود را از دست داد برای آن نبود که معشوقش گولش زده بود بلکه بیشتر از آنجهت بود که خودش فریب خورده و فرشته آسمانی تبدیل بلجن شده و دامن پاك او را ملوث کرده بود. روح شاعرانه و غیر متعادلش نتوانست در مقابل این انقلاب تاب مقاومت آورد و گذشته از این توهمین هائی را که آنمرد دیوسیرت بوی واداشت فراموش نکن .. و در حال وحشت و مخصوصاً تکبر یا نفرت شدید از آنمرد پست جدا شد و تمام رشته های ارتباط خود را با شاهزاده در يك چشم برهم زدن گسست و مدارکش را پاره پاره کرد و حتی فراموش نمود که پول بخدمتش تعلق داشت و آنرا مانند خاکستر و یا لجنی پیش شاهزاده ریخت تا بدین طریق با قدرت و عظمت روحش آنمرد پیشرف را خرد کند و در تمام مدت عمر او را بمنزله دزدی تلقی نموده با نهایت حقانیت او را مورد تنفر قرار دهد. او بخودش گفته بود که عنوان همسری آنمرد پست فطرت نك بزرگی برای

وی بشمار خواهد رفت. اگرچه در میان ما طلاق رسم نیست ولی در حقیقت آنها از هم طلاق گرفته بودند در اینصورت چگونه ممکن بود او از شاهزاده استمداد کند. تو بیاد پیاور که او در بجنوبه چون به نلی چه میگفت: «نزد آنها نرو، کار کن، نابود شو لکن نزد آنها هر که باشند و هر قدر که بتو التماس کنند نرو!»

بنابر این امیدوار بود که بالاخره روزی بسراغ وی خواهند آمد و او فرصتی برای انتقام بدست خواهد آورد و با بی اعتنائی کسی را که به تپس آمده است خرد خواهد کرد... بالاخره فکر انتقام بزرگترین مایه زندگی شب و روز او بود؛ تو نمیدانی بیماری سل تا چه اندازه آدمی را عصبانی میکند. با اینهمه من توسط یکی از زنان آشنای خود یقین حاصل نمودم که به شاهزاده نامه نوشته بود.

با بی صبری هر چه تمامتر فریاد کردم:

— باو نامه نوشته و نامه بمقصدهم رسیده بود؟

— من نمیدانم بمقصده رسیده بود یا نه لکن مسلم میدانم که روزی با همان زن (تو آن دختر بزرگ کرده را بیاد داری که آن روز در خانه بو بنوف ملاقات کردیم) سازش حاصل کرده بود که نامه اش را بشاهزاده برساند لکن نامه را دوباره از او پس گرفته بود. این بیش آمد سه هفته قبل از مرگش روی داده بود... این موضوع از هر حیث شایان توجه است... پس گرفتن این نامه زیاد قابل اهمیت نیست بلکه موضوع مهم آنست که تصمیم به ارسال آن گرفته بود هیچ بعید نیست که بعداً آنرا فرستاده باشد.. اما در اینکه آیا فرستاده است یا نه نمیتوانم چیزی بگویم ولی ظن قوی آنست که نفرستاده باشد زیرا شاهزاده تنها بعد از مرگ او از اقامتش در پترسبورگ اطلاع یافته و از شنیدن خبر در گذشتش غرق در شادمانی شده بود؛ بنابراین می بینی که من در اصل موضوع کمترین تردید ندارم لکن باید مدرك مثبت بدست آورد. باید در خارجه به تحقیق پرداخت اما در کجا؟ من نمیدانم. من دیدم که جن با اشاره و تظاهر با اینکه بیش از اندازه معمول از قضایا اطلاع دارم نمیتوانم او را بترسانم.

— نتیجه چه شد؟

— او حقیقتاً ترسید بطوریکه هنوز هم میلرزد لکن بدام نیفتاد. ها چند بار یکدیگر را ملاقات کردیم. در این ملاقاتها چه قیافه ترحم آمیز و مظلومی بخود می گرفت؛ یکروز که تصور میکرد من از همه قضایا اطلاع دارم خودش داستان را از آغاز تا پایان برای من حکایت کرد. او با حرارت و شور

شخص صحبت میکرد و طبیعی است که با نهایت گستاخی دعوای میگفت و از اینجا بود که احساس کردم تا چه اندازه از من بیمناک است .. من مدتی خود را بسادگی زدم و در عین حال چنین نشن دادم که میخواهم او را فریب دهم و خلاصه با نهایت زبردستی او را ترساندم و بالاخره کار به تهدید رسید ولی تسلیم نشد. یکبار هم خودم را بمستی زدم.

- این بار چطور شد؟

- اینبار هم بجائی نرسید. من مدرک میخواستم و متأسفانه نداشتم و تنها مایه نگرانی وی آن بود که مبادا من آبروی ویرا بریزم مخصوصاً از آنجهت که مشغول و صلتی است. آیا میدانی که او عروسی خواهد کرد؟

- خیر!

- آری او سال آینده عروسی خواهد کرد. او یکسال پیش دختری را نامزد کرد که در آن هنگام بیش از چهارده سال نداشت. تصور میکنم دخترک هنوز پیش بند می بندد. پدر و مادرش از این ازدواج غرق در مسرتند بنا بر این خوب احساس میکنی که شاهزاده تا چه اندازه نیاز بدان داشت که زنش بمیرد. زن آینده اش از خانواده معروف و بسیار ثروتمندی است ...

سپس در حالیکه دست خود را مشت کرده سخت بمیز کوبید گفتم: اما چیزی که مرا سخت خشمناک ساخته آنست که این مرد پیشرف مرا پانزده روز پیش تقریباً خریده است.

- چطور؟

- چون دیدم احساس کرده است من مدرک مثبتی در دست ندارم و علاوه بر این است قضیه بطول انجامد و بالاخره بنا توانی من پی خواهد برد دو هزار روبل از او قبول کردم.

- تو از او دو هزار روبل پول گرفته ای؟

آری و انبای عزیزم! پول است. من خشم خود را فرو بردم و پول را گرفتم. اما آیاهمه کشفیات من فقط دو هزار روبل ارزش داشت؟ من پول را در نهایت زبونی و پستی گرفتم و شاهزاده هنگام پرداخت پول بمن چنین گفت:

«هنوز مزد زحمات قبلی شما را پرداخته ام (در صورتیکه من صد و پنجاه روبلی را که وعده کرده بود مدت مدیدی قبل دریافت داشته بودم) چون قصد مسافرت دارم این دو هزار روبل را تقدیم میکنم و امیدوارم که حساب ما کاملاً تصفیه شده باشد» بوی چنین پاسخ دادم: «کاملاً تصفیه شده است آقای شاهزاده!» در حین ادای این کلمات جرأت آنرا در خود نمیدیدم

که صورت وی نگاه کنم زیرا این سخنان را بهمان برچهره وی میخوانم
«بیچاره تو در انتظار دست مود بهتری بودی غافل از اینکه تنها از راه
ترحم برود بدبختی است که من این مبلغ را بتو میپردازم» درست پیادنداد
چگونه از نزد وی خارج شدم .

- اما ماسلوبویف آیا دریافت پول از شاهزاده نسبت به نلی خیانت
بزرگی نیست ؟

- خیانت و هزار بار بدتر از خیانت است ... گمان نمیبرم پست تر از
این کاری باشد .

- او لااقل موظف است که زندگی نلی را تأمین کند .

- او موظف است ولی چگونه میتوان ویرا بانجام وظیفه وادار
نمود ؟ او را بترسانم ؟ او از هیچ چیز ترس ندارد . من پولش را گرفتم
و بدینطریق تصدیق کردم تمام ترسی که ممکن بود من در او ایجاد کنم بالغ
بر دو هزار روبل میگردد و این قدرت را بآن مبلغ فروختم . اکنون او را
با چه چیز بترسانم ؟

با نهایت یأس گفتم :

- بنابراین آیا دیگر هیچ امیدی برای کمک به نلی نیوان داشته

ماسلوبویف با حرارت هرچه تمامتر گفت :

- چگونه هیچ امیدی نمیتوان داشت ؟ ما اینقدرها هم بیغیرت و مست
عنصر نیستیم . و انیا من تصمیم گرفته ام مبارزه نوینی را آغاز کنم . درست
است که من دو هزار روبل پول گرفته ام ولی این پول را بحساب توهینی
میگذارم که نسبت بمن روا داشت . این مرد مزور مرا فریب داد ، مسخره
کرد . من هرگز اجازه نخواهم داد مرا مسخره کنند .. حالا برای نلی
شروع با اقدام خواهم کرد و یقین دارم که توسط وی گره از کلیه معاشا خواهم
گشود . او از همه چیز اطلاع دارد . مادرش تمام ماجری را برای او حکایت
کرده و در میان تب و نومیدی ، هنگامیکه هیچکس جز این دختر تیره بخت
ناظر مصائب وی نبود همه چیز را گفته بود . شاید مدرکی هم بدست
آوریم . حالا میفهمی چرا من اینجا را ترك نمیکنم ؟ نخست برای آنستکه
ترا دوست دارم و دوم برای اینکه میخواهم نلی را تحت مراقبت قرار دهم
و تو هم خواهی نخواهی باید بمن کمک کنی زیرا بر او نفوذ خاصی داری .
- البته من از هیچگونه مساعی کوتاهی نخواهم کرد و امیدوارم تو
برای کمک باین دختر یتیم که گرفتار اینهمه ناسازگاری طبیعت و اینهمه
جور و ستم مردم شیطان صفت شده است داخل میدان عمل شوی و تنها نفع

هنسی خودت را منظور نداشته باشی ...

... ای دوست ساده لوح چه اهمیت دارد که در این راه نفی هم عاید گردد. موضوع اساسی بدست آوردن موقیت است. البته مسلم است که قطع دختر یتیم مقدم بر هر چیزی است. انسان دوستی هم چنین حکم میکند ولی اگر سعی کنم در این میان چیزی بدست آورم قابل ملامت نیستم. من مرد بیچاره ساده ای هستم! بهتر بود که آن مرد پست فطرت مرا راحت میگذاشت. اکنون که بدهی خود را بمن پرداخته و مرا گول زده است در خور هیچگونه ترحمی نیست ... باری تا فردا خدا حافظ ...



فردای آنروز جشن گل ما نگرفت، حال نلی بدتر شد و انتقال وی به خارج از اطاق میسر نگردید. افسوس که دیگر اونمیباستی زنده از آن اطاق خارج گردد!

پانزده روز بعد زندگی را بدوود گفت و در این پانزده روز احتضار حتی یکبار هم کاملاً بخود نیامد و تخیلات وحشت انگیز دقیقه ای دامن ذهنش را رها نکرد. عقلش تقریباً از دست رفته بود و تا آخرین لحظه حیات چنین می پنداشت که پدر بزرگش او را صدا میزند و چون او نیرو پذیر مرد خشمناک عصای خود را سخت بسنگ فرش پیاده رو میزند و باو امر میکند که دست گدایی پیش این و آن دراز نماید و برای او نان و توتون بخرد. گاه از اوقات هنگام خواب زار زار میگریست و موقعی که بیدار میشد حکایت میکرد که مادرش را بخواب دیده است.

تنها در لحظات معدودی بخود میآمد. یکروز که من در بالین او بسر میبردم مشاهده کردم دستهای کوچک و ضعیفش در حالیکه از شدت تب میسوخت دستهای مرا تجسس میکند و چون دست مرا گرفت چنین گفت:

... و انیا بعد از آنکه من مردم تو با ناتاشا ازدواج کن!

خیال میکنم این اندیشه از مدت مدیدی پیش دقیقه ای ذهن وی را زها نمیکرد ... من بدون آنکه پاسخی بدهم لبخندی زدم، او با تبسم بمن جواب داد و با انگشت تهدیدم کرد و سپس تنگ در آغوشم کشید.

دو روز قبل از مرگش که یکی از عصرهای با نشاط تابستان بود از من خواهش کرد پنجره را که مشرف بر باغ بود باز کنم. او مدتی سبزه ها که در زیر اشعه آفتاب غروب درخشندگی و زیبایی خاصی یافته بود خیره شد و بعد تقاضا کرد ما را تنها بگذارند و چون ما تنها ماندیم بسا صدای

ضمیمی که بر دستش نهاده میشد من چنین گفتم :

- وایا! من بزودی میبیرم ، میخواستم بتو بگویم که فراموشم

نگنی .

آنگاه يك قاب کوچکی را که با صلیب بگردنش آویخته بود بمن

نشان داد و گفت :

- این یادگاری من است . مادرم آنرا در آخرین لحظه زندگی بمن

سپرد ، موقعی که چشم از ایندنیا پوشیدم تو آنرا باز خواهی کرد و آنچه

را که در میان آن مخفی است خواهی خواند . من امروز بهمه توصیه میکنم

که آنرا جز بتو بکسی دیگر ندهند . پس از آنکه آنرا خواندی نزد پارمیروی

و باو میگوئی که من مردم ولی او را نبخشیده ام .. تو باو خواهی گفت که من

در انجیل خوانده ام که ما باید دشمنان خویش را عفو کنیم و اگر من او را

نبخشیده ام برای آنستکه آخرین سخنان مادرم این بود :

«من او را نفرین میکنم !»

بنابر این من هم او را نفرین میکنم اما نه از طرف خودم بلکه از

جانب مادرم ..

برای او حکایت کن که چگونه مادرم ایندنیای پر از درد و الم را ترک

گفت ؛ چگونه مرا تنها گذاشت ، مرا در خانه بو بنوف در چه حال یافتی ،

برای او حکایت کن ؛ که من ماندن در خانه بو بنوف را بر رفتن نزد او ترجیح

دادم ..

موقعی که صحبت میکرد قلبش بشدت میزد . پس از لحظه ای سرش

روی بالش افتاد و چند دقیقه یارای سخن گفتن نداشت و بالاخره با صدای

بسیار خفیفی گفت

- وایا آنها را صدا کن ؛ من میخواهم از آنها خدا حافظی کنم ؛

خدا حافظ ..

برای آخرین بار مرا در میان بازوان ناتوانش فشرد . همه داخل اطاق

شدند ، پیرمرد هرگز باور نمیکرد نلی در حال نزع است و تا آخرین

لحظه اطمینان میداد که او خوب خواهد شد . غم و اندوه او را بکلی مات و

مبهوت ساخته بود .. چندین روز و شب در بالین دختر تیره بغت بسر برده

و لحظه ای نیارمیده بود .

او میکوشید کوچکترین امیال دختر بی مادر را بر آورد و هنگامیکه

از اطاقش خارج میشد بی اختیار اشك از دیدگانش جاری میشد لکن لحظه ای

بهد امیدوار میشد و بهمه اطمینان میداد که نلی خوب خواهد شد . برای او دسته

گل‌های زیبا می‌آورد و یکروز تا آنسوی شهر رفت تا دسته گل سرخ و سفیدی
برای نلی کوچک و زیبایش تهیه کند. او دختر تیره بخت را رنج میداد زیرا دختر
مسلول نمیدانست چگونه اینهمه مهر و محبت را جبران کند.

در آخرین شب زندگی نلی، پیرمرد هرگز گمان نمیبرد که آنها برای
ابد از هم جدا میشوند. نلی با قیافه متبسمی او را مینگریست و تمام شب
سعی کرد با نشاط باشد و با او شوخی میکرد و حتی میخندیدند. همه مسا
امیدوار میشدیم لکن فردای آنروز دیگر قدرت تکلم نداشت و چندساعت
بعد رخت از اینجهان بریست.

منظره پیرمرد در حالیکه تا بوت کوچک نلی را غرق گل میکرد، یاس
دلخراش وی در مقابل صورت کوچک و لاغر دختر تیره بخت که هنوز اثر لبخند
بر آن نمایان بود، نگاههای مبهوت او بدستهای کوچک نلی که بشکل
صلیب روی سینه‌اش قرار گرفته بود هرگز از مقابل دیدگان من منحرف نخواهد
شد. اوزار زار میگریست چنانچه گفتم ناتاشای عزیزش را از دست داده
است. همه ما سعی میکردیم او را تسلی دهیم ولی کوشش ما بی نتیجه بود.
پس از تدفین نلی پیرمرد تیره بخت سخت سخت بیمار شد.

آنا آندریو ناتاب کوچکی را که از گردن نلی باز کرده بود بمن سپرد
محتوی آن نامه‌ای از مادر نلی به شاهزاده بود. من نامه را همانروز مرک
نلی چندین بار خواندم. زن تیره بخت در این نامه مرد دیوسیرت را نفرین
کرده و نوشته بود که نمیتواند او را عفو کند و سپس آخرین مرحله زندگی
خود و سرنوشت شوم نلی را برای او حکایت کرده و از او التماس کرده بود
که بکمک دخترش شتابد. بوی چنین نوشته بود: «او دختر شماست... شما
نیک میدانید که او حقیقتاً فرزند ماست من از او تقاضا کرده‌ام پس از مرگم
این نامه را بشما سپرد. اگر شما نلی را از نزد خود نرانید ممکن است در
آن جهان من شما را عفو کنم و در مقابل جلال الهی سر تعظیم فرود آورم
و استغاثه کنم که همه بدیهای شما را ببخشاید. نلی از این نامه اطلاع دارد.
من آنرا برای او خوانده‌ام و همه چیز را برای او حکایت کرده‌ام. او از همه
چیز کاملاً مطلع است.»

اما نلی آخرین آروزی مادرش را بر نیآورد. او از همه چیز اطلاع
داشت لکن نزد شاهزاده نرفت و در حال قهر زندگی را بدرود گفت.
پس از بازگشت از مراسم تدفین نلی، تا باشا و من به باغ رفتیم. طبیعت
غرق در زیبایی و گلها غرق در نشاط بودند.

هشت روز دیگر میبایستی خانواده ایخمنیف حرکت کند.

ناگهان ناتاشا بمن خیره شد و گفت :
- و این خواب غم انگیزی بود آیا چنین نیست ؟
- چه خواب بود ؟
- همه اینها ! همه این حوادثی که از یکسال پیش روی داد . آه و اینها
چرا کاخ سعادت و نیکبختی ترا منهدم ساختم ؟
من در عین حال این اندیشه را در دیدگانش خواندم
« ما چه خوب میتوانستیم برای همیشه در سعادت و نیکبختی بسر بریم !... »

پایان

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>